

نام کتاب : هراس بی تو ماندنم

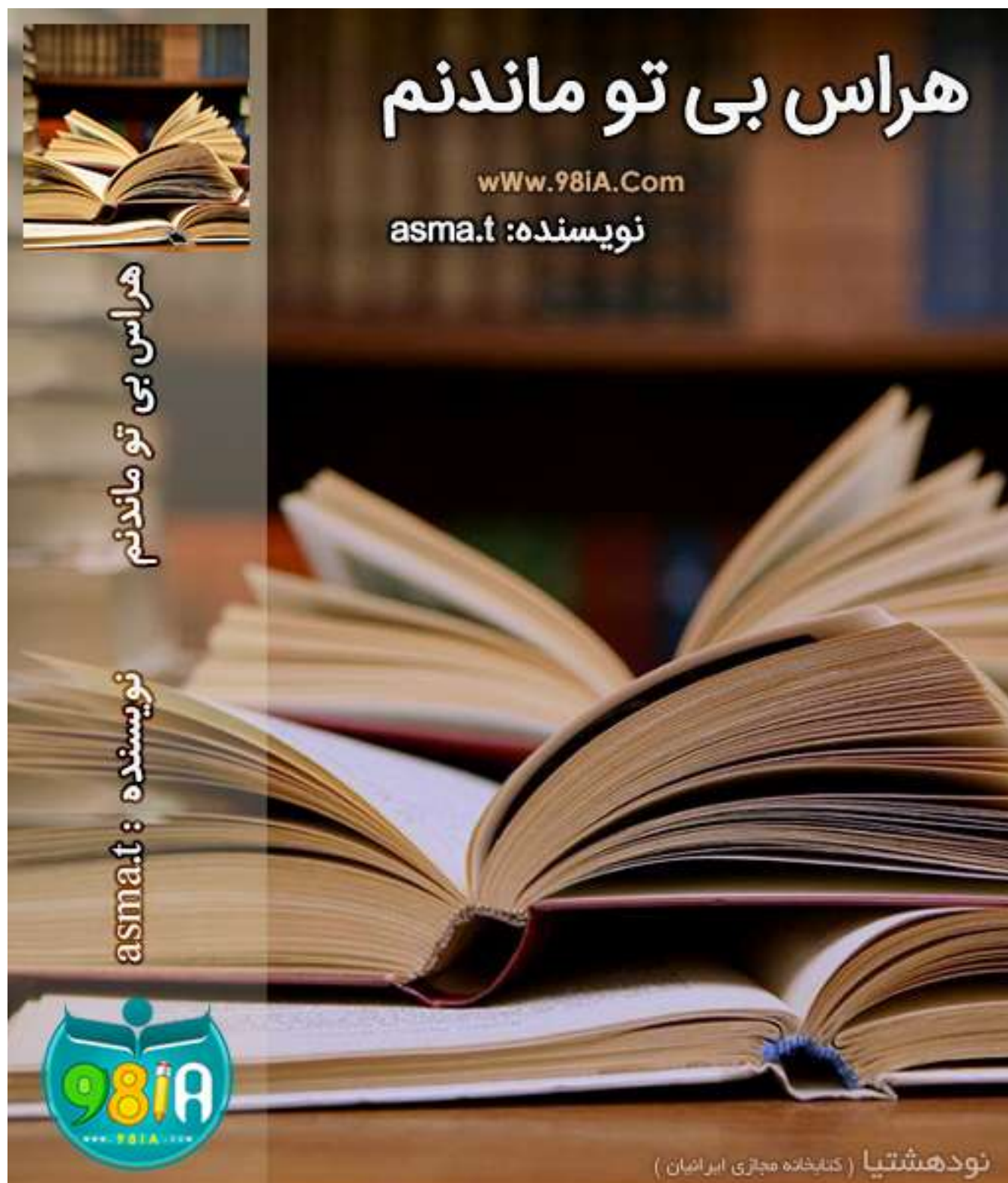
نویسنده : asma.t کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

تو مرا میفهمی
 من تو را میخواهم
 و همین ساده ترین قصه ی یک انسان است...
 تو مرا میخوانی
 من تو را ناب ترین شعر زمان میدانم
 و تو هم میدانی تا ابد در دل من میمانی...
 به یاد پاییز ۹۲

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
 چشماشو باز کرد هوا هنوز روشن نشده بود گوشیشو از زیر بالشت در آورد ساعت بیست دقیقه به شش بود. لبه
 ی تخت نشست. چشماش که به تاریکی عادت کرد بلند شد و چراغو روشن کرد. به پرهام نگاه کرد اروم خوابیده
 بود با یادآوری دیشب لبخند زد. بالای سرش ایستاد هنوز کمرش درد میکرد... خم شد و بوسیدش خوابش
 سنگین بود حتی تکونم نخورد. باید دوش میگرفت...
 جلوی اینه که نشست موهاش هنوز خیس بود صدای بارون از پشت شیشه اتاق میومد هوا هنوز تاریک بود...
 اگه تاریخ امروزو فراموش میکرد همین الان موهاشو میبافت و میخزید زیر لحاف کنار پرهام تا ظهر میخوابید اما
 امروز روز خوابیدن نبود. با یاد اوری تاریخ امروز لبخند زد. امروز روز خوبی بود حتی اگر دیشب فقط سه چهار
 ساعت خوابیده بود. حتی بی خوابی دیشب هم از ذوق و استرس امروز بود...
 موهاشو اتو زده بود و بالای سرش بسته بود. با لبخند و دقت لاک قرمز زده بود. با لبخند و دقت بیشتری ارایش
 کرده بود. بافت یشمی رنگ جدیدشو برای امروز نگه داشته بود.
 کیفشو برداشت آماده ی رفتن بود. به پرهام نگاه کرد هنوز خواب بود. دوباره خم شد و نوک بینیشو بوسید با دیدن
 رد قرمز روی دماغش لبخند زد "خوبه بیدارشی میفهمی بوسیدمت"
 در خونه رو بست بارون نم نم میبارید. توی شیشه ی رفلکس همسایه دوباره خودشو نگاه کرد همه چیز خوب
 بود. لبخند زد اینبار عمیق تر. امروز میل عجیبی به لبخند زدن داشت. با لبخند زیر لب ایه الکرسی خوند و بلندتر
 گفت "الهی به امید تو"...

سرشو به شیشه بزرگ اتوبوس چسبوند سردی شیشه حس خوبی بهش میداد نگاهش از رد سر خوردن قطره های بارون رو شیشه گرفت و به ساعتش نگاه کرد هنوز وقت بود پیاده بشه و با تاکسی مثل یه دختر خوب بره دانشگاه اما امروز روز خیلی خوبی بود برای دختر بدی بودن...
امروز بیست و سوم ابان است.

شهامت میخواهد سرد باشی ولی گرم لبخند بزنی...

جلوی در سیاه رنگ خانه ایستاد. شدت بارش بارون بیشتر شده بود. شک نداشت موهای اتو کشیدش زیر بارون فر شده. از جیب مخفی کیفش کلید خونه رو بیرون آورد به عروسک زشت اویزون شده نگاه کرد. همان روز اول همراه کلید کف دستش گذاشته بود و گفته بود: کلید خونمونو باید داشته باشی دیگه سکرت موندنش باخودت... اون روز -مون- چسبیده به خونه خیلی خوشحالش کرده بود... چقد اون روز بالا و پایین پریده بود و بلند خندید بود. عمر خونه دار شدنشون هنوز پنج ماه هم نرسیده بود...

وارد خونه که شد سراسر حیاط پر از برگ شده بود سرشو برگردوند سمت حوض کوچک و گرد حیاط برای ماندن حوض بعد از تعمیرات خونه حسابی چونه زده بودند. اخرش مثل همیشه با قهر کردن مشککشو حل کرده بود... با صدای رعد و برق پا تند کرد از وقتی یادش بود بی دلیل از صدایش میترسید جلوی در ورودی خانه ایستاد. کلیدو وارد کرد کلید نچرخید لبخند عمیقی زد... در قفل نبود. مثل خودش بی خبر اومده بود. قول داده بود امروز اینجا باشه... با لبخند وارد شد همه ی جای خانه تاریک بود. نور شعله ی شومینه روی دیوار راهرو ورودی افتاده بود. اروم قدم برداشت. ندیده میدونست پرده ها رو کشیده و خوابیده...

روی تک کاناپه ی یشمی رنگ سالن دست به سینه خوابیده بود پاهاش از اونطرف اویزان شده بود حتی کفشش هم پاش بود. لبخند زد وقت خرید کاناپه گفته بود که کفاف قد بلندش را نمیدهد...

مقنعه رو از سرش کشید موهاشو باز کرد و درست نوک سرش پیچوند. بافتشو در آورد و کنار کیفش روی تنها قالیچه ی شش متری جلوی شومینه گذاشت. خوب بود که صبح بافت نازک استین بلند مشکیشو پوشیده بود...

وارد اشپزخونه شد چایی تو این هوا با این فضای نیمه تاریک خونه و گرمای لذت بخش با بودن مرد دوست داشتنی اش عجیب میچسبید... با دیدن خریدهها روی کابینت لبخند زد. مرد دوست داشتنی اش شک نکرده بود از اومدنش...

کافی میکس خریده بود با کیک. زیر لب غر زد: بدجنس من که کیک دوست ندارم...

با دو ماگت پر ابی و قرمز به سالن برگشت. ماگت ها رو لبه ی شومینه گذاشت. بوت هاشو دراورد و روی قالیچه جلوی شومینه دراز کشید. دستاشو زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. اهنگ مورد علاقه اش توی خونه ی خالی پیچید... عجیب از تیتراژ فیلم ترکی خوشش میومد... دست دراز کرد و گوشیشو از کیفش بیرون کشید:

-سلام مامان

-سلام. کجایی؟

اخم کرد. دروغ گفت-دانشگاه

-تاعصر کلاس داری؟ واسه ناهار میای؟

-نه دیگه حوصلم نمیشه بیامو برگردم تاعصر یکسره میمونم.

-باشه مواظب باش کاری نداری؟

سر تکون داد-خداافظ

سرشو که برگردوند دو تا چشم خندون قهوه ای نگاش میکرد. ازش چشم گرفت. دوباره دراز کشید و به سقف خیره شد.

-بدنم خشک شد. از شش روی این یه وجب جا خوابیدم.

...

کنارش دراز کشید و مثل خودش به سقف خیره شد. صدای بارش بارون شدید تر شده بود. با صدای رعد و برق سرشو گذاشت روی سینه اش-حوضم کثیف شده بارون قطع شد تمیزش میکنم پر شده از برگ و اب.

دستشو کرد لای موهاش-ناهار میمونی باهام؟

بلند شد و نشست سر تکان داد-هووم...خم شد و ماگتا رو برداشت. ماگت ابی رو گرفت سمتش-...

-کیکا کو؟

-تو اشپزخونه

بلند شد راه افتاد سمت اشپزخونه-واست بسکوییت خریدم تو جیب پالتومه

کمی کشید هنوز داغ بود-صبحونه خوردم اومدم

کنارش نشست به چشماش نگاه کرد-دلیم واست تنگ شده بود نفس بانو

لبخند زد-میزاشتی وقت رفتن یادت میومد

خم شد روی موهاشو بوسید-تو هنوز سلامم نکردی

لبخندش عمیق شده بود چال کنار لبش گود شد-سلام اقا
-سلام خانم

بیا دل بر دل پر درد من نه...

جلوی پنجره ی تمام قد سالن ایستاده بود. پرده ها رو کنار زده بود تا خونه روشن تر بشه. بارون با شدت میبارید... چشمش به حوضش بود. هنوز منتظر بود بارون بند بیاد بتونه تمیزش کنه. آقای دوست داشتنیش پشت سرش ایستاده بود. توی شیشه سایه هر دو افتاده بود. قدش به شانه های مردش هم نمیرسید. این تفاوت قدو هیچ وقت دوست نداشت. کنارش زیادی کوچولو بود. این سکوت رو هم دوست نداشت. -چه خبر؟

-خبری خاصی نیس. امروزو به زور مرخصی گرفتم فردا باید اونجا باشم.

-خبری نشد از پتروشیمی اینجا؟

کنارش ایستاد دستاشو تو جیب شلوارش کرد سرشو تکون داد -نه فکر نکنم طرف بتونه کاری کنه همش بهونه میاره. خسته شدم از اونجا. سخت میگذره. گاهی میزنه به سرم ول کنم برگردم.
-منم دوست ندارم اونجا باشی.

برگشت طرفش به چشماش خیره شد و لبخند زد-منو بگو به کی میگم. تو از روز اولم مخالف بودی. اگه پیام اینجا چیکار کنم؟ بزار اگه کار اینجا جور نشد یه فکری میکنیم.

-پوستت تیره تر شده. سیاه سوخته شدی.

خندید و چشماش بسته شد-در عوض یه خانم دارم هلو.

-بزارمش پای تعریف از خودم؟

-بله خانم جان

-ابراز احساساتتم تعریفی نداره.

-حالا ابراز احساسات مونده به وقتش نشونت میدم

-وا!!!!!! مگه بیشترم بلدی؟ من که تو این دو سال ندیدم ازت.

ابروهاشو بالا انداخت به سمتش خم شد. از چشماشو صداش شیطنت میبارید-زبونم زیاد بلد نیس من مرد عملم خانونم خانما.

خودشو عقب کشید-لازم نکرده... برگشت خواست از کنارش رد بشه که ار پشت دستای مردش دور کمرش حلقه شد. یه لحظه نفس کم آورد. قلبش تند میزد. یه چیز توی دلش ریخت... چشماشو بست "دلیم یک بغل تو

را میخواهد" کنار گوشش نفس کشید و تمام بدنش داغ شد _من لازم میدونم عزیزم...گونه ش که بوسیده شد چشماشو باز کرد" بیا نزدیکتر...میخواهم صدای گرم نفسهایت دیوانه ام کند...گرما نفس های تو...دست های تو...اغوش تو...من به خورشید ایمان ندارم..."

باران با شدت میبارید...

گوشه ی کاناپه مثل همیشه چهارزانو نشسته بود.بهش نگاه کرد جلوی پنجره ایستاده بود و با حامد حرف میزد- عصر باید برگردم مرخصیم یه روزه س...ای بابا تو کجا بیای?...باصدا بلند خندید-حامد تو نگران تنهایی ما نباش داداش...عصر قبل رفتن اگه شد یه سری میام میبینمت ...حامد نفهم مامان اینا که نمیدونن اومدم.حالا وقتمو نگیر دیگه کار دارم...دوباره خندید-باشه حواسم جمع میکنم میدونم زوده واسمون...قربونت یا علی.

برگشت سمتش -حامد سلام رسوند.

سرتکون داد-شب خطرناکه جاده همیشه صبح بری؟

کنارش رو کاناپه نشست-شب راحتترم عزیز

دراز کشید سرشو رو پاهاش گذاشت.لبخند زد-چرا انقد موهات کوتاه س؟حسرت به دل موندم دستامو بکنم تو موهات.

شیطون خندید-منم حسرت خیلی چیزا به دلتم مونده

پاهاشو بلند کرد با مشت ضربه ارومی به سرش کوبید -پاشو بینم بچه پرو

یهو جدی شد-طاقتم تموم شده.این زندگی ساختم واسه خودم و خودت؟کاش دستم زود تر باز شه تکلیفمونو روشن کنم.من اونجا.تو اینجا.

لبخند کمرنگی زد-خدا بزرگه.بزار اوضاع یه کم اروم شه.

-میتروم اوضاع خراب تر شه.دیشب مامان میگفت فرزاد حسابی قاطی کرده.

لبخندش محو شد-مینو حالش خوب نیس.دیروز فقط گریه کرد و جیغ کشید پرهام حسابی ترسیده بود.

اخم غلیظی کرد-...

بغض کرد-کاش همه چیز مثل سابق شه...خسته شدم...میتروم

بلند شد وکنارش نشست سرشو گرفت تو بغلش-خرابم نکن با این بغضت.

انگار منتظر تلنگر بود که اشکش راه بیفته-میتروم...واسه خودمو خودت میتروم.

-هیس. اروم درست میشه.

خودشم میدونست واسه دل خوشی اون میگه. میدونست مردش خودشم میدونست به این راحتی درست نمیشه. روز به روز اوضاع بدتر میشد...

خنده را معنای سرمستی نکن...انکه میخندد غمش بی انتهاست

خنده بر لب میزنم تا کس نداند درد من...وگرنه این دنیا که ما دیدیم خندیدن نداشت...

-نگار ببین میتونی حضوری بزنی واسم

-یه کاریش میکنم قول نمیدم. ماشالا همه استادان خانمو میشناسن همیشه یه طوطی ببرم جای کلاغ جا بزوم.

-کلاغ عمته. یه کاریش بکن دیگه.

-حالا رفته چی بخره واسه ناهار که کوفت کنی؟ پسره ی دیوونه تو رو تو خونه تنها گذاشته فکر نکرده اون

خونه در و پیکر درست و حسابی نداره؟

-دیوونه تویی. اقامون گله. رفته کباب کوبیده بگیره با پیاز اضافه میل کنیم. به به!!!

-ای چندی! پیاز اون وسط چیکار میکنه اخه؟

-کیف کباب به پیازشه تو نمیفهمی!! تازه با این پیاز واسمون عاشقانه میشه.

-ای بابا! عاشقتیم به ادم نرفته! بیچاره چه جوری تو رو تحمل میکنه؟

-تو نگران اون نباش. اون پیاز خوردن منو دوست داره.

صدای در اومد سر برگردوند سمت راهرو دست پر برگشته بود موهای کوتاش خیس خیس بود.

-اونم مثل تو عقل نداره.

-نگار واسه حضوری این کلاس یه کاری کن. کلاس صبح غیبتو خوردم دیگه. کاری نداری؟

-یه کاریش میکنم. کلاسای عصرم نمیای؟

-نه استادای عصر باهام راه میان. نگران این استاد مبانی هسم. خیلی اخلاق گندی داره.

-باشه. سلامشو برسون خدافظ

-خدافظ

سمتش پا تند کرد -زود در بیار تا سرما نخوردی. بده من پالتوتو اویزون کنم.

-بد بارونی میاد

-خوبه که... خداروشکر.

روی قالیچه نشست - بیا بخوریم تا یخ نکرده.

رفت سمت اشپزخونه - دستامو بشورم میام. میگم کی دوباره میای شیراز؟

- آخر هفته دیگه. اومدم یه دوهفته احتمالا میمونم.

نشست روبروش لقمه رو از دستش گرفت - مرسی. دیشب فکر نمیکردم بیای. ترسیدم زنگم بزنم بگی نمیرسی بیای دپرس بشم.

سرتکون داد - با بدبختی مرخصی جور کردم. دعا کن کار اینجا جور شه... آگه جور شه با مامان اینا صحبت میکنم دیگه صبرم ته کشیده. مینو و فرزاد هر غلطی میخوان بکنن. بدبختی پارتی کلفت میخواد فکر نکنم طرف مالی باشه. بخور دیگه هی نگاش میکنه. لقمه بگیرم؟

بغضشو قورت داد ولی صداش هنور میلرزید - نه خودم میخورم. بابا عصبانیه. بعد کتک کاری فرزاد و امین اوضاع بدتر شد. دیشب عمو فرهاد زنگ زد به بابام یه دوساعتی حرف زدن. نمیدونم چی گفتن بعدش بابا عصبانی تر شد. تلافیشم سر مینو درآورد.

اخم کرده بود - گند بزنن. فرزاد معلوم نیست چه غلطی میکنه همه رو انداخته به جون هم. تو بغض میکنی واسه چی؟

- نمیدونم دلم واسه خودم بسوزه یا زندگی مینو.

- دلت فقط واسه خودم و خودت بسوزه. کاش زودتر با عمو علی حرف زده بودم. بس که تو گفتی زوده زوده!

- چه فرقی میکرد به هر حال همه چیز بازم رو هوا بود

- بیا جون من امروز بیخیال شو. تو دهنمون زهر نکن امروزو. گور بابای فرزاد و مینو.

دماغشو بالا کشید و خندید - حواست به باباهاشون هس مهندس؟

لقمه رو دستش داد - نه یادم به حاجی ها نبود. بخور... خانم آقای مهندس.

هر دو روی قالیچه دراز کشیده بودن و به سقف خیره شده بودن. - بارون بند نیامد حوضمو تمیز کنم

از گوشه ی چشم دید دستشو گذاشت زیر سرش و روشو برگردوند سمتش - چقدر این دو سال خوب گذشت.

مثل خودش دستشو زیر سرش گذاشت و برگشت سمتش تو چشمای مهربون مردش خیره شده - اون روزی که

اومدی جلو مدرسه دنبالم فکر میکردی دقیق دو سال بعدش اینجا باشیم؟

خندید-راستش نه.من از روز اول پیش خودم گفتم نه سالگرد اول فوقش سالگرد دوم حتما ارادم دنیا اومده.داره
میشه سال سوم من هنوز هیچ کاری نکردم.

-دیوونه.سال دوم و بچه؟اونم یه دونه؟

-من تو رو نشناسم.به تو باشه که سالگرد اولو با یه دوقلو باید سر میکردیم.

خندید و نفهمید دل مردش با خندش رفت-اراد و ازادا! اوینا هم واسه سالگرد دوم.چطوره؟

-عالی.من از همین الان در خدمتم.

جیغ زد -بی ادب!!

-ای جوونم چه بسازم من.

خندید-دیوونه.

-دیوونتم

-دیوونه ی دوست داشتنی...کی راه میفتی؟تا بری و برسی من میمیرم و زنده میشم.

سمتش خم شد و بوسه ی کوتاهی نوک دماغ کوچولوش زد-یه دو ساعت دیگه تو رو میرسونم حرکت میکنم

یه سرم قبلش باید برم پیش حامد.

-پس بخواب تو جاده خوابت نگیره.

دستشو به سمتش باز کرد-بخواب نه.بخوابیم درسته!!بیا اینجا بینم.

خودشو عقب کشید-بخوابیم ولی من همینجا راحتم.

دستشو کشید-من ناراحتم.جان من اذیت نکن دیشبم تو جاده بودم.هلاکم

سرشو پایین انداخت خودشم این نزدیکی رو دوست داشت ولی... "گور بابای ولی فقط همین دو ساعت.ها؟ینی

فقط همین امروز" سرشو رو دستاش گذاشت-باشه

توی بغل مرد دوست داشتنیش خوابیده بود و دست مردش محکم دورش حلقه شده بود.نفس عمیقی کشید و

بازدمشو تو سینه ی مردش رها کرد.احساسات زنانه ش بیشتر میخواست...شاید نوازش...شاید بوسیدن...اما

همین نزدیکی هم زیاد بود برای هر دو.با بوسه ای که روی موهاش نشست چشماشو بست-ای من به فدای

خانوم کوچولوم.

دلَم "قرص" است وقتی

"مسکنم" تویی

من از دنیای بیرون از "اغوش" تو میترسم..

فال حافظ زدم ان رند غزلخوان هم گفت: زندگی بی تو محال است تو باید باشی...

اصلا دوست نداشت چشماشو باز کنه. اینجوری بیشتر گونه هاش نوازش میشد. اروم زیر گوشش اسمشو صدا میزد. هنوز سرش روی بازوش بود بوی عطرش دماغشو پر کرده بود کاش میتونست ببوستش و شاید بیشتر پیش بره. ولی این وجدان لعنتی نمیذاشت...

-میدونم بیداری. پاشو دیگه زودتر راه بیفتی بهتره. پاشو... پاشو دیگه پسره ی لوس... خوشت اومده نازت کنم؟
اروم چشماشو باز کرد. موهای بلندش بهم ریخته بود چقدر موهاشو دوست داشت سرشو نزدیکتر برد یه بوسه کوچولو فقط همین. یه لحظه ترسو تو چشمای دخترک که دید. دلش ضعف رفت ولی سرشو عقب برد. دستشو از دور دخترک ازاد کرد به سقف خیره شد چشماشو بست پوف کلافه ای کشید - پاشو برو.
سنگینی روی دستش رفت. صدای خنده اش بلند شد و دوباره دلش ضعف رفت. صداش هنوز خوابالود بود - پاشو تا دست و صورتتو بشوری منم تو فلاکس واست کافی میکس درست کنم تو راه بخوری خواب از چشمت پروانه.

چشماشو باز کرد برگشت سمتش ایستاده بود موهای خوش رنگشو باز کرده بود و میخواست دوباره ببندتش به چشماش نگاه کرد مثل بچه ها بهونه گرفت: من کافی میکس نمیخوام. یه چیز دیگه میخوام.
چشمای گردشو که دید هوس کرد گازش بگیره. دخترک من من میکرد نمیدونست چی بگه چشماشو با دو دست مالید. دست راستش خواب رفته بود ولی می ارزید به آرامشی که از اغوشش گرفته بود: برو دیگه. الان تو رو شبیه یه کیک کاکائویی خوشمزه میبینم. موها تم نبند بزار باز باشه.
-خیلی بی ادبی. نمیخوام اصلا. میخوام سفت ببندمش.

با صدا که خندید شنید که پاشو محکم کوبید رو زمین و تند رفت سمت اشپزخونه. صداشو بلند کرد - حرص که بخوری خوشمزه تر میشی.

با حرص که اسمشو صدا کرد بلند شد رفت سمت دستشویی - باشه بابا. من هیس!!!

لم داده بود روی کاناپه و بهش زل زده بود. داشت مقعنه شو رو سرش صاف میکرد برگشت سمتش اینه کوچیکو داد دستش - بگیر جلوم

صاف نشست. دخترک جلوی پاش رو زانو نشست. به چهره ی معصومش نگاه کرد. اخم کرده بود و هنوز درگیر بالای مقنعه ش بود-هی تکونش نده درست بگیر جلوم دیگه.

بخاطر خوابیدن چشماش یه کم پف کرده بود. سیاهی پخش شده ی زیر چشمش خوش حالت ترش کرده بود. لبش به سرخی صبح نبود ولی هنوز سرخ بود. خوب بود که عادت نداشت تو خیابون موهای خوشکلتشو بریزه توی صورتش... بلند شد و ایستاد لبخند زد-مرسی. بریم دیگه؟

اینه رو داد دستش و ایستاد. اخم کرد-میرسونمت خونه.

-چرا اخم کردی؟ نمیخواه میرم دانشگاه. به کلاس ساعت چهار میرسم.

اخمش عمیق تر شد-تو که وقت داری چرا انقدر عجله میکنی واسه رفتن؟

لبخند زد-اخماتو باز کن قربونت برم. عجله ندارم. میخواوم تو زودتر بری برسی خیالم راحت بشه. الانم برم خونه مامان غر میزنه که کلاسمو پیچوندم نرفتم.

اخماشو باز کرد مسخره بود که با ۲۸ سال سن با قربون و صدقه دلش خوش بشه ولی خب میشد-باشه پاشو بریم میرسونمت دانشگاه. یه سرم باید برم پیش حامد.

دستاشو حلقه کرد دور بازوش-من به فدای اقای بد اخلاقم بشم؟

لبخند زد با دست ازادش پالتوشو برداشت-منم به فدای خانم خوش اخلاق شیرین زبونم بشم. بریم؟

دستشو باز کرد-تا من گازو چک میکنم تو هم ببین همه پنجره ها بستس.

.

درو قفل کرد برگشت سمتش. رد نگاهشو دنبال کرد. چشم دوخته بود به حوضش و لباسو اویزون کرده بود. -اخرم حوضمو تمیز نکردم. بارون یه لحظه ام بند نیومد.

دستشو گذاشت پشت کمرش و به جلو هلش داد-عزیزم گفتم هفته دیگه میام. اومدیم خونه تمیزش کن.

-خودم اگه شد میام تو این هفته.

-لازم نکرده تنها بیای اینجا.

-باشه.

در خونه رو باز کرد و ریموته ماشینو زد-بدو تا خیس نشدی

-وقتی اومدم ماشینو ندیدم. تا اومدم توی خونه نفهمیدم اومدی.

-جای پارک نبود. اون پایین پارکش کرده بودم. بدو خیس شدی. چه بارونی میاد.

جلو دانشگاه ایستاد به ساعتش نگاه کرد پنج دقیقه به چهار بود. به شیشه جلو ماشین نگاه کرد. بارون با شدت میبارید. بارون شدید. بیا برسونت خونه. کلاستو نرو.
 نه میرم. احتمالاً با نگار برم میگردم. بابا دیشب تاکید کرد هوا بارونیه ماشین نبرم.
 -اگه نگار ماشین نداشت راه نیفتی سوار تاکسی بشیا. خیس بشی بهتره با تاکسی بری. فقط اتوبوس. رسیدی خونه بهم خبر بده.
 -چشم. شما هم رسیدی بهم زنگ بزن حتی اگه نصف شب بود. بیدار میمونم تا زنگ بزنی.
 -باشه.
 -اروم برو. فلاکسم اینجاس. بزن کنار بخور. جان من مراقب باش. من صدقه میزارم تو هم بزار.
 -چشم.
 دستشو بالا آورد که حرف نزنه. میدونست داره ایه الکرسی میخونه. کار همیشه اش بود. سمتش فوت کرد- مواظب خودش باش. پیش حامدم زیاد نمون. زود راه بیفت.
 -چشم.
 دستشو سمت دستگیره برد- کاری نداری؟
 -پگاه؟؟؟
 -جانم؟؟
 لب زد- دوست دارم
 خندید. چالاش بازم عمیق عمیق شده بود- بی صدا بود که بلند بگو؟
 سرشو تکون داد- نه
 -میلا؟؟؟؟
 -جان دلم؟
 بلند داد زد- منم دوست دارم
 باصدای بلند خندید. صداشو بلندتر کرد- منو بگو که عاشقتم .
 پگاه خودشو جلو کشید و دستشو دور گردنش حلقه کرد. دستشو دور کمرش گذاشت و محکم فشارش داد- دیوونه خوب که شیشه ها رو دودی کردم.

-ناراحتی جدا شدم؟

-هییییس...اینجا جات خیلی خوبه."دستانت را دور گردنم حلقه کن بانو...این دوست داشتنی ترین شالگردن شبهای سرد من است.باور کن..."

تا وقتی وارد دانشگاه نشده بود ماشینو روشن نکرد.گوشیش زنگ خورد.-الو حامد دارم میام دم مغازه... دستشو کشید روی گونه ش.جایی که بوسیده بود.امروز سالگرد سومین سال باهم بودنشون بود...

گذشته ها رو دوره کن روزای خوبمون گذشت

یه شب از اون شبای خوب چرا دوباره برنگشت

تموم خاطرات تو گذشته با مرور من

بدون تو به شب رسید روزای سوت و کور من

روی تخت نشسته بود و به مینویی نگاه میکرد که جلوی اینه ایستاده بود و خط چشمش را پهن تر میکرد- کاش رفته بودم مریم واسم خط چشم بکشه.

-اینا هفته ای یه بار تو رو میبین تازه دست کم دارم میگم.حالا واسه یه مراسم خواستگاری اونم از نوع نمایشیش میخواستی بری ارایشگاه؟

-میگم پگاه؟

-ها؟دیگه چته؟

-کاش کت و دامن ایمو میپوشیدم.رسمی تره!ها؟

-ای درد بزنی دیوونم کردی.هر غلطی میخوای بکن.این فرزاد از چی تو خوشش اومده؟من و خدا با هم توش موندیم!

-پگاه من یه کم استرس دارم.

-استرس واسه چی؟بخدا خوب شدی عمه.غریبه که نیستن.

-خب همیشه عموم بودن و خانواده اش امشب خواستگارن.

ابرو هاشو بالا انداخت و خندید-همیشه پسر عموت بوده؟مطمئنی؟من ندونم چند سال پسر عمو دختر عمو رو بوسیدن گذاشتین کنار.

مینو هم خندید-خب حالا!همیشه عزیزترین پسر عموم بوده.

خودشو جمع و جور کرد-میگم مینو؟

-ها؟

-اگه بدونی امشب همه میان؟

مینو چشماشو باریک کرد-همه منظورت میلاد دیگه؟

مظلوم شد-هووووم.

-نمیدونم.زن عمو به مامان گفته بود همه با هم میان.

غر زد-شاید حواسش نبوده بگه میلاد نمیاد.یه ماه بیشتره ندیدمش.

-امتحاناش باید تموم شده باشه دیگه.حتما اومده

-خداکنه بیاد...من برم پایین.تو هم از اینه دل بکن بیا دیگه.خوبی بخدا.

-پگاه؟؟

-جونم عمه؟

-منم تو سن تو بودم.درسته از همون بچگی از فرزاد خوشم میومد.ولی خب این وسطا یه کسایی هم بودن که

حواسمو پرت کردن.میفهمی چی میگم؟امروز خوشت میاد فردا نمیاد!نمیگم خوشت نیاد.این حسا طبیعیه.فقط به

کسی نگو باشه؟

دستشو دور گردن مینو انداخت-چشم.حواسم هست.تو فقط میدونی.به کسی نمیگم.

مینو گوشو بوسید-افرین دختر خوب.

-یادم میمونه بخاطر اون ادمای وسط ازت توضیح بخواما!!!

-گمشو لوس.

از پله ها پپر پپر پایین رفت.از اینکه احتمال داشت امشب بیبتنش خوشحال بود...چشم چرخوند سمت اشیپزخونه

مامان و مادر بزرگش روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بودند و اروم حرف میزدند.بو کشید بوی مرغ زعفرونی

کل خونه رو برداشته بود-بوی غذا که شب خواستگاری بیچه یعنی همه خرسندند از وصلت.مادر جون خب شام

چرا بمونن؟دور از جون همه فکر میکنن دختر رو دستمون مونده که بهشون شام میدیم.

-الهی دورت بگردم دیگه همه عالم میدونن این وصلت شدنیه.تعارف شام نمیکردم زشت بود.نه فاطمی؟

-اره مادر جون. پگاه مامان سر پایی اب بزار واسه چایی.
 سمت سالن دویید-من کار دارم. عروسم کس دیگه س به من چه!
 صدای امین از سالن اومد-پگاه یه لیوان اب بیار واسم.
 شانه بالا انداخت-به من چه! خودت برو بخور.
 همه جلوی تلویزیون نشسته بودن. کنار پرهام نشست. بهش لم داد و تو گوشش فوت کرد. پرهام خندید-نکن
 پگاه.
 -خسته میشی یه لیوان اب بدی دست من. نه؟
 سرتکون داد-اره. چطور شما خسته میشی بیای کلاس دنبال من. منم خسته میشم اب بدم دستت. برگشت سمت
 بابابزرگش: بابابزرگ عصر کلی التماسش کردم نیومد دنبالم. ماشینو ازش بگیر خیلی پسر بدی شده.
 بابابزرگش خندید-چشم امر امر شماست.
 -پگاه! بابایی امین عموته نه سرویس رفت و امدت!
 پشت چشم نازک کرد-من خواهش کردم بابا. بعدشم همیشه جبران میکنم. مگه نه امین؟
 -خیر. شما کی جبران کردی. یه لیوان اب نمیدی دست من.
 -خیلی بی چشم و رویی بخدا پرو.
 صدای توبیخ کننده باباش بلند شد-پگاه!!!
 بابابزرگ مثل همیشه حمایتش کرد-علی ولشون کن. خودشون کنار میان باهم.
 خندید و بلند شد کنار بابابزرگش نشست-چاکریم حاج ارسلان.
 با تسبیحش اروم زد رو دستش-جنبه داشته باش دختر. چاکریم یعنی چی؟
 -چشم حواسمون نبود در شان یک دختر خانم صحبت کنیم سرورم.
 چشم از لبخند مهریون بابابزرگش پرفت و به امین که داد میزد نگاه کرد...-مینو یه لیوان اب بیار واسم.
 صدای مینو از اشپزخونه بلند شد-من کار دارم. خودت پاشو بیا بخور.
 به امین چشمک زد-یو هاهایا.
 باباش زد تو کمر امین-داداش پاشو. یه لیوان اب خودت بخور یه لیوانم واسه من بیار.
 با صدای بلند خندید. امین بلند شد چشم غرنه ای سمتش رفت-پرو. دارم واست.
 همون لحظه صدای ایفن بلند شد. ضربان قلبش تند شد. صدای مینو اومد-وای فاطی اومدن. من خوبم؟

صدای خنده مامانش و مامان بزرگش میومد... ولی خودش از استرس مشت دستاشو باز و بسته کرد.
-امین اب نمیخوام داداش. برو در و باز کن.

همه واسه استقبال رفتن توی حیاط بجز پرهام. جلوی اینه تمام قد سالن ایستاد. لباس لیمویی نسبتا بلندی پوشیده بود با شلوار سفید تنگ. شال سفیدشو مرتب کرد. نگاهشو دوخت به لاک صدفی اش. مینو گفته بود رنگ لباسش خیلی بهش میاد. به چهره ی خودش تو اینه لبخند پر استرسی زد. -پرهام بنظرت خوبم؟
پرهام با اون لحن بچگونه ش دلشو کمی اروم کرد-اره عالی هسی. بیست بیست..
سمت حیاط رفت... "خدایا! صدتا صلوات نذر میکنم میلادم باشه... خدایا چرا من انقدر استرس دارم؟" نگاهشو چرخوند بین جمعیت خندون توی حیاط خبری از میلاد نبود. دلش یه لحظه بدجوری گرفت ولی لبخندی زد و با صدای بلند سلام کرد. سمت جمعیت رفت. همه بودن به جز اونی که باید بود...
هر ثانیه که میگذرد

چیزی از تو را با خود میبرد

زمان غارتگر عجیبی است

همه چیز را بی اجازه میبرد

و در نهایت یک چیز را همیشه فراموش میکند "حس دوست داشتن تو را"

ماشینو خاموش کرد توی اینه ی جلوی ماشین دستی به موهای کوتاش کشید. ابروهای پرپشتشو با انگشتش مرتب کرد. حس خوبی داشت. حس امشبش بیشتر از خوشحالی بی قراری بود اما یه بی قراری دوست داشتنی. از اوایل خرداد که رفته بود اصفهان دیگه ندیده بودش. امشب بعد تقریبا یه ماه میدیدش. دلش بی قرار دختر شیطون عمو علی بود. از ماشین پیاده شد و ریموتو زد. همینطور که به سمت در نیمه باز خونه میرفت از پشت لباسشو که تو شلوارش بود مرتب کرد. توی شیشه ی بغل ماشین فرزاد که جلوی در خونه پارک بود یقه ی پیراهن سورمه ای مردونشو صاف کرد. وارد خونه شد و درو بست. از پشت پرده ی حریر پنجره به سالن دید کمی داشت همه نشسته بودند. پگاه توی دیدش نبود. صدای خنده شون میومد. سرفه ی کوتاهی کرد تا صداش صاف بشه. همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

-ها! چته هی زنگ میزنی؟

-سلام داداش خوش اخلاق چطوری؟

-حامد تازه رسیدم.جون داداش یه امشب کرم نریز! گوشیمو خاموش کنم؟

-نه عامو.وایسا ببینم.چشم و چالت به دیدن یار روشن شد؟

لبخند زد-شما اجازه بدی روشن میشه.

-باشه داداش.من چیکارت دارم؟ایشالا روزی خودتو پگاه خانم.

لبخندش عمیق تر شد-ایشالا

-حالا نمیر از ذوق.زنگ زدم بگم بچه ها سالنو جور کردن واسه امشب ساعت ۱۲ بیا حتما.

-همین امشب باید قرار میزاشتین؟

-سالن پر بود.یه امشب خالی بود.

-باشه بابا میام

-خوش بگذره.کاری باری؟

-یاعلی.

کفششو در آورد.در سالنو باز کرد با صدای بلند یا الله گفت و وارد شد.پرهام جلوی در ایستاده بود و با اخم نگاهش میکرد.به چشماش نگاه کرد.چشمای پگاهو داشت.حتی اخشم شبیه پگاه بود. اصلا میتونست بگه نمونه ی کوچیک شده ی پگاه بود ولی اون ظرافت چهره ی پگاهو نداشت.از همه مهمتر چالای خوشکل پگاه رو هم نداشت-سلام اقا پرهام.چطوری عمو؟

با همون اخم جواب داد-خوبم

جلوتر رفت و بغلش کرد و لپشو بوسید.وارد سالن شد پرهامو زمین گذاشت و مشغول سلام و رو بوسی شد.هنوز

خبری از پگاه نبود.کنار میعاد نشست و اروم گفت-سرتو از گوشیت در بیار.اینم من باید یادت بدم؟

لبخند گشادی تحویلش داد-منو ول کن.حواست به پله های طبقه ی بالا باشه الان میاد.

چند بار مچشو وقتی به پگاه خیره شده بود گرفته بود.از اون موقع همش سر به سرش میزاشت.گاهی اوقاتم

وقتی اصفهان بود خبرای پگاه رو بهش میداد.گاهی حتی امار رنگ لباسای پگاه رو هم واسه مسخره میگفت

.نباید بهش رو میداد ولی وقتی خبر میرسوند زیادم بد نمیشد.از میعاد کم اتو نداشت.حتی میدونست یکی از

دوست دختراش دوست پگاهه.واسطه ی دوستیشونم خود پگاه بوده...میعاد با پگاه خیلی صمیمی بود شاید

بخاطر هم سن بودنشون... پگاه کلا با همه راحت بود الا خودش...شاید تقصیر خودش بود که هیچ وقت سعی

نکرده بود بهش نزدیک بشه...با ضربه ی که میعاد به ارنجش زد سرشو برگردوند سمت پله ها.پگاه با سر پایین

میومد سمت سالن. خوشکل شده بود. رنگ لباسش خیلی به پوست سفیدش میومد. میعاد دم گوشش اروم گفت: خوردیش جون داداش.

توی دلش تایید کرد "بس که خوشمزه بنظر میاد این بشر" ولی اخم کرد- خفه شو میعاد... بلند شد و ایستاد- سلام

هل شدن پگاه رو دید که سعی میکرد با لبخندش خودشو جمع و جور کنه- سلام. خوبین؟ بیخشید متوجه اومدنتون نشدم. بفرمایید بشینید لطفا.

نشست ولی چشم ازش نگرفت- ممنون. شما خوبین؟

مامانش وسط کنار مامان پگاه نشسته بود- میلاد ماشینو پارک میکرد. کوچو شلوغ بود. ما منتظر نموندیم دیگه. میعاد کنارش مزه پروند- مامان نگران بود گم بشی. هی میگفت صبر کنیم بیای.

به پگاه نگاه کرد که کنار فرزند نشست و با فرزند اهسته حرف میزد و میخندید. "لامصب چه خوشکلم شده امشب" نمیدونست فرزند چی دم گوشش میگه که پگاه انقد خوشکل میخنده فقط میدونست با خندیدنش و گود شدن چالاش هوس گاز گرفتن لپاشو میکنه. "فرزند بی شرف"

به جمع نگاه کرد همه مشغول بودن. هیچ شباهتی به مراسم خواستگاری نداشت. قرار عقد و عروسی هم گذاشته شده بود. خانمها رفته بودند توی اشپزخونه تدارک شام ببینند. بقیه هم مشغول صحبت بودند. مینو و فرزند رفته بودند توی حیاط حرف بزنند بقول پگاه "مگه حرفی هم مونده بود". امین کنارش نشسته بود ار هر دری حرف زده بودند حالا هم عذر خواهی کرده بود بقول خودش بره دست به اب. به گوشه ی سالن نگاه کرد پگاه روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود و پرهام توی بغلش لم داد بود. کاش فاصله کمتر بود تا بهتر ببینتش... امین بالای سر پگاه ایستاد. صدای چونه زدنشون میومد- پگاه بزن سه فوتبال داره - پرهام داره فیلم میبینه.

- پرهام فوتبال دوست داره مثل یه مرد. مگه نه عمو؟

پرهام خودشو بیشتر تو بغل پگاه جا کرد- پگاهم فوتبال دوست داره. پس چرا دختره؟

پگاه خم شد و محکم بوسیدش- فوتبال دختر و پسر نداره عزیزم.

امین هم خم شد و پرهامو بوسید- پگاه عمو فوتبال تموم شد

پگاه کانالو عوض کرد و امین لپشو محکم بوسید-دست خانم درد نکنه و رو به اینور سالن با صدای بلند اعلام کرد-بیاین بازی شروع شد.

آخرین نفر بلند شد و با تعارف پشت سر عمو علی راه افتاد. جلوی تلویزیون رسید فقط میل دو نفره ی کنار پرهام و پگاه خالی بود.چه خوب که کنار پگاه خالی بود.کنارش نشست.بوی عطر پگاه مشامش را پر کرد.گرم و خوش بو!صدای فرزاد از پشت سرش اومد-ای بابا چرا صدام نزدیک؟دقیقه چنده؟

پگاه با لحن شیطونی جوابشو داد-شما کارای مهمتری داشتی!راستی خسته نباشین!هوا چطور بود؟حسابی خوش گذشته ها!رنگ و روت باز شده.

با صدای بلند خندید.مطمئن بود پگاه هم مثل خودش میدونه توی حیاط اتفاقای بهتر از حرف زدن افتاده. به فرزاد نگاه کرد روی دسته ی میل کنار امین نشسته بود. واقعا رنگ و روش باز شده بود.دست فرزاد سمت پگاه دراز شد و دماغشو کشید-بشین بچه!حواست به خودت باشه صدای پرهام بلند شد-دست به خواهر من نزن!

همه با صدا بلندخندیدند. و صدای قربون صدقه ی مینو و زن عمو ارسلان از اشپزخونه میومد.صدای مامانشو شنید-چقدرم رو خواهرش غیرت داره اقا پرهام.خوش به حال پگاه.

کمی سر خورد تا راحتر بشینه فاصله ش با پگاه شاید یه وجب بود.-فرزاد دقت میکنم سر لپات گل انداخته.پگاه خوب متوجه شد.

از گوشه چشم دید که پگاه سرشو چرخوند سمتش و لبخند میزد.فرزاد سمت پرهام خم شد-پرهام عمو! اجازه میدی میلادو بزیم؟

برگشت سمت پرهام ولی حواسش به لبای پگاه بود! صورتی و خوش حالت. قلوه ای نبود ولی نازکم نبود.خوب بود نه عالی بود.یه لحظه از فکرش گرم شد ولی زود به خودش تشر زد"خجالت بکش باباش اینجا نشسته چشمت هرز نره"

-به من چه!!

مشت فرزاد که سمتش اومد خودشو عقب کشید و سرش به بازوی پگاه خورد. خندید.-رم میکنی چرا؟خانواده نشسته فرزاد دهندو باز نکن.

امین خندید-راحت باش میلاد پگاه از خود.خانمای اشپزخونه گوشاتونو بگیرید.

صاف نشست و به پگاه نگاه کرد-اره پگاه؟راحت باشم؟

پگاه خندید-من که مشکلی ندارم...و رو به امین ادامه داد-مرسی غیرت امین جان.
 امین دست به سینه نشست-پگاه تو جمع بگو عمو.نزار بفهمن داداشم تو تربیتت کوتاهی کرد.
 فرزاد ضربه ای به شونه ی امین زد-منو تو شانس نیوردیم تو برادرزاده.حرص نخور داداش!
 راحت تر نشست-پگاه این فعلا خرش با بارش گیر پله.خودشو شیرین میکنه یه کم.اهمیت نده.
 -میلاذ راست میگه.بایدم دور امین داداش داداش کنی.ولی قابل توجه ت.همین امین قبل اومدنت میگفت خر
 نداری دوماذ بگیر.

صدای خنده ها بلند شد...امین خندشو خورد-فرزاد میدونی من بخوام بگم جلو خودت میگم.خانم شرط بسته بود
 اینو بگه بهت راهشم پیدا کرد.شرطم برد.شما هم بیاین بستنی همه مهمون مینویسیم. صدای مینو از اشپزخونه
 بلند شد-صد بار گفتم با این پگاه شرط نبندم.باز گول خوردم.هر کاری میکنه که شرطاشو ببره.
 فرزاد ایستاد-دست شما درد نکنه مینو خانم.

صدای میعاد بلند شد-خاک بر سرت!چه موقعیتی خراب کرد.تک به تک بودا.تو چارچوبم نبود.بی شرف!
 همه نگاهها سمت تلوزیون بود تا صحنه اهسته رو ببینن.صدای پگاه کنار گوشش اومد-پرهام نخواب.شام
 نخوردی.مامان؟پرهام داره خوابش میبره...

سر سفره نشسته بود.شلوارش تنگ بود اصلا راحت نبود.پگاه هنوز سر سفره نیومده بود.با مینو هنوز توی
 اشپزخونه بودند.صدای مامان بزرگش بلند شد-مینو؟پگاه؟بیاین دیگه دخترا.
 به اشپزخونه نگاه کرد مینو ظرف ترشی به دست اومد.-اومدیم زن عمو.ترشی سیر اوردم واسه عمو.
 بلاخره پگاه با پارچ اب اومد-خودشیرینی نکن مینو.عمو اردلان من پوستای اضافیشو جدا کردم.
 -دستت درد نکنه پگاه.کاش یه پسر دیگه داشتیم تو هم عروسم میشدی.

اخم کرد "خوب که همه پسران زن دارن بابابزرگ"

فرزاد پارچو از دست پگاه گرفت-بیا جای خالی فقط پیش خودمه.بیا بشین.
 وقتی پگاه نشست تقریبا روبه روش بود.بین فرزاد و باباش نشسته بود.دست باباش سمتش دراز شد-میلاذ بابا
 بشقاب خالی کنار تو بده واسه پگاه.

بشقابو برداشت-چی بکشم واست؟

-مرسی خودم میکشم

یه کفگیر پلو که کشید پگاه دستشو دراز کرد-بسه مرسی
ناخوداگاه اخم کرد-فقط همین؟

بشفابو از دستش کشید-اره.مرسی شب زیاد نمیخورم.
توی بشقاب واشش سالاد کشید-سالاد که اشکال نداره.

-بسه دیگه کافیه

-سس بریزم؟

-نه مایونز نمیخورم

عمو ارسلان خندید-پگاه مثل من پیرمرد سالادشو با ابلیمو و روغن زیتون میخوره.

-بابابزرگ شما ماشالا جوون...دلت میاد؟

فرزاد لپ پگاه رو کشید-ای جونم زبون

اخم کرد-پگاه نوشابه بریزم؟

-اره مرسی مشکی لطفا

لیوانو سمتش گرفت.نوک انگشتای پگاه به دستش خورد.صدای مامان بزرگش بلند شد-جای فرشاد بچم سبزه.

همه تایید کردند.عمو علی از اونطرف سفره گفت:چه خبر؟کارو بارش چطوره؟خیلی وقته باهاش حرف نزدیم.

مامان بزرگش زودتر از همه جواب داد-خوبه خداروشکر.امشب دوست داشت باشه.سلام همه رو رسوند.

-سلامت باشه.راضیه از همه چی؟

-اره. هی زنگ میزنه.میلادم هوایی میکنه.این بچه هم چند سال دوست داره بره.خدا رو شکر درسش هنوز تموم نیس.

-میلاد عمو میخوای بری؟قبلا بابات گفته بود.فکر نمیکردم جدی باشه!

-اره عمو.یه چند سالی هست تو فکرشم.میخواستم چند سال قبل برم عمو فرشاد گفت با مدرک بیای

بهتره.حالا فوقمو بگیرم.جدی بهش فکر میکنم.خودمم هنوز دو دلم.

سرشو برگردوند سمت پگاه.زل زده بود توی چشماش.به دستش نگاه کرد لیوان تو دستش خشک شده

بود.دوباره به چشماش نگاه کرد.شاید بنظرش میومد این نگرانی توی چشمای خوشکلشو...

پی حس همون روزام

پی احساس آرامش

همون حسی که این روزا
به حد مرگ میخوامش

سلفونو کشید روی ظرف سالاد. بغض داشت. حس خوبی که از سرشب داشت جاشو داده بود به حس ترس. "واقعا میخواد بره پیش فرشاد" یادش بود وقتی کنکور نداده بود به جاش رفته بود سربازی بحث رفتنش بود ولی بعدش که رفت دانشگاه فکر کرد منصرف شده. اون موقعا زیاد حواسش به میلاد نبود. خودشم دقیق یادش نبود کی دلش رفت واسه پسر بزرگه ی عمو فرهاد. به سالن نگاه کرد. صورتشو نمیدید ولی پیراهن سورمه ایش پیدا بود. چقدر سورمه ای بهش میومد. همیشه تپیشو دوست داشت. خیلی کم پیش میومد تیشرت بپوشه. ولی وقتی میپوشید اون بازوها و هیکلش خیلی به چشم میومد. از همه ی پسرای فامیل قدبلندتر بود. اصلا از همشون گنده تر بود.

-پگاه! مامان ببین پرهام خوابه. در اتاقو باز بزار. بیدار شه میترسه.
-باشه. مینو این ظرف سالادو بزار تو یخچال.

وارد اتاق بابابزرگش اینا شد. پرهام راحت خوابیده بود. شالشو برداشت. موهاشو باز کرد و دوباره بست. چراغو روشن گذاشت و برگشت. توی راهرو با میلاد چشم تو چشم شد. خواست از کنارش رد بشه که مچ دستشو گرفت. یه لحظه ترسید. چشمشش گرد شد. به مچ دستشش توی دست گنده میلاد نگاه کرد دوباره به چشمای میلاد نگاه کرد معلوم بود جلو خودشو گرفته که نخنده-یه چیزی یادت نرفته پگاه خانم؟
-ها؟ چی؟

دستشو نزدیک صورتش برد سرشو عقب کشید دستای میلاد جلوتر اومد و پشت موهاشو کشید-شالت کو خانم؟ دست ازادشو کشید رو سرش. نخیر نبود-ها!! یادم رفت دوباره بکنم سرم.
خواست دستشو بکشه برگرده تو اتاق ولی میلاد دستشو ول نکرد. به چشمشش نگاه کرد. میلاد نزدیکش شد. به سمتش خم شد. صورتشو جلوی صورتش نگه داشت. یه لحظه ترسید... با لحن خاصی کنار گوشش گفت: حواستو جمع کن... و با انگشتش ضربه ای به نوک بینیش زد. دستشو ول کرد و صاف و ایساده-میخواسم جایی برم... و به ته راهرو که دستشویی بود اشاره کرد-با اجازه

خودشو انداخت تو اتاق. شالو سرش کرد و سریع قبل از اومدن میلاد رفت توی اشپزخونه. هنوز گونه هاش از این نزدیکی داغ بود... کنار ظرفشویی ایستاد و به مامانشو مامان میلاد نگاه کرد که ظرف میشستند. -خاله پروین. بیاین کنار من میشورم بخدا.

-نه قربونت برم. میخوام با مامانت غیبت کنم تو برو بشین.

خندید-وای وای. چه دخترای بدی.

روی صندلی میزناهارخوری نشست. مینو رو به روش نشسته بود و با لبخند میوه ها رو توی ظرف میچید. -چرا میخندی؟

-هییس! یواش! خوشحالم دیگه.

-زشته. یه کم چیلتو ببند. میگن چه عروس خوشحالی.

-هستم دیگه. تو چرا پکری؟ بخاطر موضوع سر سفره؟

سرتکون داد-هوم

همون موقع امین وارد شد. مینو میوه آماده کردی بیرم؟

مینو ایستاد-بزار ظرف هندونه رو بیارم اول اونو ببر.

امین ضربه ای ارومی به سرش زد-چته وروجک؟ تو خودتی.

-هیچی یه کم خستمه.

-فردا جمعس. کلاس که نداری؟

سرتکون داد-نچ

-شب بمون همینجا. فردا میریم بیرون.

شونه بالا انداخت-اگه حوصلم شد باشه

مینو ظرف هندونه رو دست امین داد-بیا امین. مواظب باش نریزه.

-پگاه چشه؟

-نمیدونم. برو سر به سرش نزار.

صدای فرزند از بیرون اومد-مینو یه لحظه بیا

اخم کرد-وای مینو چقدر این فرزند روش زیاده. خجالتم نمیکشه. کم مونده امشب تو رو برداره با خودش ببره

خونشون. نه امین؟

امین و مینو خندیدن و باهم از اشپرخونه خارج شدن. روشو کرد سمت ظرفشویی. هنوز مامانش و خاله پروین ظرف می‌شستند. صدای النگوهاشون از صدای خودشونو ظرفا بیشتر بود. به دستاش نگاه کرد. فقط یه دستبند ظریف طلای سفید دستش بود. چقدر از النگو بدش می‌ومد. دستش سفید و نرم بود. انگشتاش کوتاه نبود ولی بلند و کشیده هم نبود. یه کم تپل بود. بچه که بود دستاش خیلی تپل بود. همه ذوق دستاشو میکردند حالا بهتر شده بود. ولی هنوزم تپل بود. با خودش فکر کرد حلقه ی تپل و پهن به دست تپلش میاد حلقه ی امشب مینو ظریف بود. یاد دست بزرگه میلاد افتاد... دست گنده ای داشت. دستش در برابر دست میلاد خیلی کوچولو و سفید بود...

به ساعت نگاه کرد. یازده و بیست دقیقه بود. تمام فکش درد گرفته بود بس که مجبور بود جلوی خمیازه هاشو بگیره. اما مطمئن بود چشماش خمار شده از بیخوابی... صبح از هشت تا یازده کلاس شیمی بود. عصرم کلاس ریاضی و فیزیک داشت. هنوز امتحانای خرداد تموم نشده بود که باباش مجبورش کرده بود بره انواع و اقسام کلاسای کنکور. به میعاد نگاه کرد کنارش نشسته بود از وقتی اومده بود تا همین الان سرش توی گوشیش بود. یاد گوشیش خودش افتاد که یادش نبود اصلا کجاست. این بشرم مثل خودش سال دیگه کنکور داشت ولی تابستون ول میگشت.. -میعاد گوشیت داغ نکرده پسرم؟
-نه هنوز. عادت داره دخترم.

صداشو اروم کرد -چه خبر از این دختره بهناز؟

گوشیشو گذاشت تو جیبش -وای پگاه دختر باحالیه. ولی خیلی گیره.

-من که خوشم نمیاد ازش.

-ولی اون کلی تعریف تو میکنه. امارتو دارم چه بلایی هسی تو مدرسه.

-غلط کرده. بهش رو ندها.

با صدای میلاد حواسشو داد اونطرف -دستتون درد نکنه زن عمو. همه چی عالی بود. من با اجازتون رفع زحمت کنم.

-کجا؟ سر شبه تازه!

-بقیه هستن زن عمو من با بچه ها قرار دارم باید برم.

عمو فرهاد عطسه ای کرد -کجا بابا؟

-بچه ها سالن گرفتن واسه ۱۲. باید برم خونه آماده بشم برم.

-جامون همیشه همه تو ماشین فرزاد.

-میعاد پاشو برسونمت خونه.

-باشه میام.

-امین نمیای بریم سالن؟ بچه ها اشنان!

-نه بابا من بسکتبال بلدم؟ میام میشم دلقتون. دوشنبه ها سالن میگیریم فوتبال میزنیم. خواسی بیا.

-سالن صنایع؟

-اره همون جای قبلی

-باشه میام حتما با اجازتون من میرم. میعاد پاشو

میعاد دم گوشش اروم گفت-پگاه. میلاد قضیه بهنازو فهمید. بعدا واست تعریف میکنم.

سرتکون داد-بس که بی عرضه ای. جریان منم فهمید؟

-اره حالا بعد میگم واست. فعلا

-ابرومو بردی بیشعور

سرشو بالا آورد میلاد دستش تو دستش باباش بود و میخندید ولی نگاش سمت خودش بود. از همه خدافظی

کرد.-پگاه خدافظ

با اخم جوابشو داد-به سلامت... ناراحت بود اون از سر شب که باقضیه رفتن اعصابشو خورد کرده بود اینم از

الان که داشت زودتر از بقیه میرفت...

کجای چهار فصل نام تو می گنجد...؟

رویش از توست

بهار

بهانه.

باران هم از تو

فصل پنجم شاعرانه هایش از من

.

روی زمین دراز کشید. پستی رو از زیر سر فرزاد کشید فرزاد داد زد-هوی چته؟

-پاشو یکی واسه خودت بیار. خونه خودته تعارف میکنی؟

-اینو خوب اومدی و داد زد-مینو؟مینو؟یه بالشت واسه من بیار.
مینو با دو اومد و بالشتو پرت کرد رو سر فرزند-چه خبرته؟چرا داد میزنی؟پگاه خوابه.
امین بالشتو از دست فرزند گرفت و دراز کشید-اگه بد خواب بشه بداخلاق میشه.پدر هممونو درمیاره.
فرزند عصبانی شد-مینو یه بالشت دیگه بیار اصلا دوتا بیار الان میعادم میاد.چه وقت خوابه؟
مینو روی مبل نشست و مشغول سوهان کشیدن ناخوناش شد-من دیگه حوصله ندارم برم بیارم خودت
برو.صبح ازمون داشته دیشبم نخواستید.درس میخونده طفلی تا صبح
فرزند سرشو کنارش روی بالشت گذاشت-ازمون چی؟کنکور؟
سرشو جا به جا کرد-خره.کنکور چه موقع؟حتما ازمون آزمایشی داشته.نه مینو؟
-اره.امشب جوابش اس ام اس میشه واسه علی.اگه همشو صد درصد زده باشه یکیش نود و نه درصد.علی
کلی غر میزنه
میعاد کنار مینو نشست-خوش به حال خودم تهش دانشگاه ازاد.
باصدای سلام پگاه سرشو برگردوند سمتش.خیلی بامزه شده بود.تی شرت صورتی پوشیده بود جلوی لباسش یه
خرس برجسته بود.با شلوار ورزشی طوسی.موهاشو درست نوک سرش پیچونده بود.یه خوده ار موهاشم دورش
ریخته بود.فرزند خندید-سلام عروسک بابا.چه عجب ما شما رو دیدیم مهندس!
موهای ازادشو پشت گوشش برد-عجب و کوفت!تو چرا همش اینجایی؟انقد داماد سبکی نباش.بزار دعوت کنن
-اخه به توجه؟حونه عمومه.
کنار میعاد نشست-حال ندارم جوابتو بدم ولم کن.عمه من خیلی گشمنه.
-الهی قربونت برم الان واست ناهار گرم میکنم.
میعاد لپشو کشید-چه خوشکل شدی!
پگاه چشماشو بست و به مبل تکیه داد.چشم غره ای واسه میعاد رفت.میعاد لبخندی زد و مشغول گوشیش
شد.کاش میتونست بره پگاه و بغل کنه و محکم فشارش بده.دندونشم میگرفت.امروز بنظر خیلی خوشمزه میومد
لامصب.
-پگاه؟عمو بلند شو دست و صورتتو بشور یه چیزی بخور.مینو غذاشو گرم کردی؟
-اره الان میارمش.
پگاه چشماشو باز کرد-امین بابام زنگ نزد؟

-چرا.میخواست مطمئن بشه از مونتهو دادی.

مینو ظرف غذا رو دست میعاد داد و دست پگاه رو کشید-پاشو دستتو بشور بیا.

به پگاه نگاه کرد بی حال راه میرفت.تا پیچید توی راهرو امین صاف نشست -مینو بیریمش درمونگاه؟خیلی بی حاله.

-نه ناهار بخوره بهتر میشه.

خودشو جلو کشید-چی شده؟

-هیچی.صبح که رسوندمش از مون بده حالش بد شد.از موقعی هم اومده چون نداره

-خب پاشو بیریمش فشارشو بگیرن.

مینو خودشو جلو کشید-وای طوریش نیس.یه کم ضعیف شده.

-مینو ظهر داشت گریه میکرد.ضعیف شده؟

-دلش درد میکرد چایی نبات دادم بهتر شد.

پگاه روی زمین کنار امین نشست و مشغول غذا خوردن شد.به صورتش نگاه کرد رنگش پریده بود.خر که نبود فهمیده بود دل دردش واسه چیه."امین نکبت چرا انقد دو زاریت کجه."از اینکه الان همه مثل خودش حدس زده بودن پگاه دردش چیه اخم کرد"امین نفهم".

خواهر شوهر عمه باباش فوت کرده بود. دو روزی میشد که بزرگترها رفته بودند بوشهر.مینو و فرزاد غر میزدند که مراسم نامزدی عقب افتاده.میعاد هم میگفت کاش بجای خواهر شوهر این عمه خواهر شوهر اون یکی عمه بابا مرده بود وگرنه همه با هم میرفتند اردبیل.توی تابستون میچسبید.امین هم غر میزد کاش مینو و پگاه نبودند مجردی میرفتند باغ و شب میموندند.ولی پگاه ساکت بود.فقط به بقیه نگاه میکرد.حال بد پگاه به خودش منتقل شده بود.کاش همه ساکت میشدند.پگاه بشقاب غذا رو برداشت سمت اشپزخونه رفت.تقریبا میتونست بگه هیچی نخورده بود.پوف کلافه ای کشید.هوا بنظرش گرم تر شده بود.جا به جا شد تا باد کولر بیشتر بهش بخوره.فایده ای نداشت.بلند شد سمت اشپزخونه راه افتاد.بقیه هنوز مشغول حرف زدند بودند.پگاه روی صندلی نشسته بود و سرشو روی میز گذاشته بود.اخم کرد.-حالت خوب نیس بریم دکتر.

سرشو ناگهانی بلند کرد ترسونده بودش!-نه خوبم طوریم نیس.

-از رنگ و روت پیداس.پاشو بریم دکتر.

-گفتم که خوبم. چیزی میخواستی؟

-یه لیوان آب.

-شربت تو یخچال هس. میارم واست

روی لبش دست کشید-واسه خودتم بیار. یه مسکن بخور.

هول شدنو دید-مسکن واسه چی؟ خسته فقط.

خونسرد. دست به سینه تکیه داد به چارچوب اسپزخونه-بخور. میدونم لازمه.

لیوان شربتو داد دستش و از جلوش رد شد و بیرون رفت. لبخند زد لجباز بودنشو هم دوست داشت...

پگاه پگاه همیشه نبود. از بعد از ظهر که اومده بودند شاید روی هم رفته ۵ تا جمله هم حرف نزده بود. رنگ و روش بهتر شده بود ولی هنوز بی حال بود. کاش روسری سرش بود. دوست نداشت میعاد و فرزاد هم موهای خوش رنگشو ببینن. قبلا هم موهاشو دیده بود. متوجه شده بود هم خودش و هم مینو بخاطر احترام به عمو ارسال روسری میپوشند و گرنه عمو علی مشکلی نداشت... چند بار از خاله فاطمی مامان پگاه شنیده بود که میلاد و میعاد مثل داداشای پگاه هستند. اصلا دوست نداشت پگاه به چشم داداش نگاه کنه. حواسشو داد به مینو که به فرزاد لم داده بود و دستای فرزاد که روی کمرش بالا و پایین میشد. اخم کرد اصلا رعایت نمیکردند حتی توی جمع. مینو خودشو بالا تر کشید - حوصلم سر رفته پاشید بریم بیرون.

پگاه با صدای دورگش دلشو بهم ریخت- من نیام. پاشید همتون برید. تو که بهت بد نمیگذره.

نیشخند زد. پگاه حرف دل خودشو زده بود. فرزاد صاف نشست- چه بداخلاق! امین پاشو یه قیلون میوه ای بیار بکشیم.

-تو خونه ندارم. تو باغه.

میعاد گوشیشو تو جیبش گذاشت- پاشید بریم بیرون بکشیم و بیایم.

پگاه بلند شد- مینو پاشو بیا کارت دارم.

امین صاف نشست- پگاه عمو اگه خوبی بریم بیرون؟ حوصله هممون سر رفته.

پگاه نگاهی به جمع انداخت- باشه بریم.

به پگاه نگاه کرد. عجیب این خنده هاشو دوست داشت... حالش خوب شده بود. پگاه همیشه شده بود شیطون و پر سر و صدا. بستنی قیفی توت فرنگی دستش بود دور لبش زیر بستنی بود. مینو ازش عکس گرفته بود. کاش خودشم میتونست ازش عکس بگیره... کاش حداقل یه دندان سرلپاش میگرفت. امین با دستشو تمیز کرد و دستمالو پرت کرد روی میز- مینو! پگاه یواش تر. صداتون خیلی بلنده. به اخمای پگاه نگاه کرد. با اخم خوردنی بود.

فرزاد بستنیشو تموم کرد- بچه ها فردا چنده؟

- نه.

فرزاد سیخ نشست- مطمئنی پگاه؟

-اره امروز هشتم بود.

مینو لبخند زد- چهاردهم تولد پگاهه.

پگاه مردادی بود؟ چرا هیچ وقت فکر نکرده بود که متولد چه ماهیه... فرزاد دستپاچه شد- من پس فردا وقت وصول چکمه. حسابم خالیه. اصلا یادم نبود.

مینو اخم کرد با صدای نسبتا بلندی گفت- بس که بیخیالی. تازه یادت اومده؟

فرزاد صدایش کمی بالا رفت- حرص بخورم چیزی درست میشه؟

-خیر بیخیال باش درست میشه. یه کم بفکر باشی بد نیس.

-مینو من همین جوریم. سی ساله همین بودم تغییرم نمیکنم.

میونه رو گرفت- بچه ها بعدا بحث کنید الان جاش نیست.

مینو دستشو بالا گرفت- نه اجازه بده میلاد. حدود یه ماهه نامزدی کردیم. هر روز سر این بیخیالی اقا حرص خوردم.

پگاه روی میز ضربه ای زد- من میخوام امسال تولد بگیرم. بنظرتون توی باغ بهتره یا خونه؟

لبخند زد- به نظر من تو باغ بهتره.

میعاد بلند خندید- مرسی تغییر بحث. به نظر منم باغ بهتره. دوستاتم دعوت کن.

امین محکم زد پشت گردنش- بشین بچه. تو به اندازه کافی مشغولی.

پگاه خندید- باشه به چندتا دوستام میگم بیان. باید به ندا و درناو ساناز بگم اهان بهنازم شاید گفتم.

با شنیدن اسم بهناز لبخند زد. چند مدت پیش میعاد گوشیشو تو ماشین جا گذاشته بود. پیامای گوشیشو خونده بود. با دیدن اسم پگاه کنجکاو شده بود. میعادو با تهدید مجبور کرده بود توضیح بده. گفته بود تو راه مدرسه بهنازو با پگاه دیده بود. امارشو از پگاه گرفته بود بعدم مجبورش کرده بود شمارشو بده به دختره... میعاد دستشو کوبید روی میز - عالیه. من پایه ام شدید.

فرزاد خودشو جلو کشید - دی جی هم با من. پگاه جان من بابات اینا رو بیچون قاطی بگیر. مینو بلند شد با حرص کیفشو برداشت - واقعا که! نوبری بخدا فرزاد.

مینو که از در بیرون رفت فرزاد پشت سرش بلند شد - بیخیال خودم حلش میکنم. به پگاه نگاه کرد روسریشو شل بسته بود یقه ی مانتوش باز بود. دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و تکیه داده بود به میز - اینا همش دعوا میکنن.

اخم کرد. با سر به یقه ی باز پگاه اشاره کرد. پگاه با تعجب نگاهش کرد. متوجه منظورش که شد اخم کرد. صاف نشست و گره ی روسریشو سفت تر کرد تا جلوی یقه ی بازشو گرفت. پگاه با اخم سرشو انداخته بود پایین... چقدر گلهای رنگی روسری سفیدش بهش میومد...

تنهایی یعنی ذهنم پر از تو

و خالی از دیگران است

اما کنارم خالی از تو

و پر از دیگران

پرده ی پنجره ی اتاق مینو رو کنار زد. افتاب داشت غروب میکرد. صدای اذن میومد. چشم دوخته بود به در ورودی خونه. دیگه باید میرسیدند. مینو از این سر اتاق میرفت اون سر اتاق و ناخوناشو میجوید. از استرس مینو خودش حالت تهوع گرفته بود. هنوز صدای بابابزرگش از طبقه پایین میومد خوب بود که واضح نبود. در اتاق باز

شد و امین وارد شد - مینو بیا علی کارت داره... مینو برگشت سمتش و چشماش پر بود - پگاه چیکار کنم؟

مشت دستاشو از استرس باز و بسته کرد - نمیدونم برو پایین بین بابا چی میگه.

مینو دستاشو گره زد تو هم - امین! علی عصبانیه هنوز؟

-اره.

-وای...

رفت سمتش هولش داد سمت در-حالا تو برو.

مینو که بیرون رفت روی تخت نشست. امین روی میز تحریر گوشه اتاق نشست و عصبی پاهاشو تکون داد- مینوی احمق!

صدای اذون هنوز میومد. بلند شد و چراغو روشن کرد- اینا یه ساعت کنار هم باشن. حداقل سه بار دعوا میکنند. چرا انقدر عجله دارن؟

امین پیشونیشو خاروند- نمیدونم... همون لحظه صدای ایفن بلند شد- وای عمو اومدند... خدا بخیر بگذرونه امشبو...

کنار خاله پروین نشست و سینی خالی شربتو روی پاهاش گذاشت. همه ساکت بودند. به مینو نگاه کرد قیافه ی زارش معلوم بود آماده اس با یک کلمه حرف بزنه زیر گریه. با صدای عمو اردلان چشم از مینو برداشت. -خب ارسالن نظرت چیه؟

بابابزرگش با اخم نشسته بود- شما بزرگتر جمع. ولی خودت در جریانی. قرارمون این نبود.

-بله! قرار این نبود. من به اصرار فرزاد الان اینجام دارم میزنم زیر قرارمون.

-این دو تا حرفشونو میزنن. قراراشونو میزارن بعد میان به ما میگن. بزرگتری سرشون نمیشه.

-جوون این دوره ان. حالا بگو تکلیف چیه؟ اگه مخالفت بخاطر کار و بار فرزاد من حاضر کمکم کنم. طبقه بالای خونه خالیه.

-منم کمکم میکنم حاجی ولی بحث سر اینه اینا دو ماه بیشتر نیست نامزدی کردن. فرزاد روز اول گفت نشونش کنم تا کارم درست بشه. نگفتی فرزاد؟

فرزاد صاف نشست- اره عمو. ولی به نظر من و مینو همین دو ماه کافیه.

عمو اردلان اخمی به فرزاد کرد- ارسالن! حرف اخرو خودت بزن. ولی من میگم بهتره برن سر خونه و زندگیشون. من و تو هم هستیم. غریبه که نیستن. اینا پسر عمو دختر عمو هستن. یه عمر باهم زندگی کردن. شناخت دارن از هم.

-چی بگم اردلان. بقول علی شناختشون در حد پسر عمو دختر عمو هست. الان باید ببینم میتونن باهم زیر یه سقف زندگی کنن یا نه. من و علی حرفامونو زدیم با مینو ولی مثل اینکه ارزشی نداره.

مینو هول شد و اشکش راه افتاد- نه بخدا بابا جون اینجوری نیست. شما و داداش علی بگین نه منم میگم نه.

به باباش نگاه کرد میدونست بابابزرگش زیادم مخالف نیست ولی باباش اصلا راضی نبود...

توی حیاط لبه ی پله نشسته بود. هوا نسبتا خنک بود. سرش درد گرفته بود از بحثای داخل. هنوز بحث به جایی نرسیده بود. صدای در حیاط اومد... میلاد که وارد شد لبخند زد. این بهترین اتفاق امشب بود. سر پا ایستاد. -سلام میلاد متوجه بودنش شد- سلام چطوری؟ چه استقبال خوبی.

دوباره روی پله ها نشست- من تو حیاط نشسته بودم خوشحال نشو. حوصله ی داخل موندنو نداشتم. کنارش نشست. فاصله شون کم بود. اصلا فاصله ای نبود. حرارت بدن میلادو حس میکرد. میخواست خودشو یه کم کنار بکشه ولی دلش نیومد چی بهتر از این؟

-اخرش چی شد؟

-نمیدونم من که اینجام

-مامان زنگ زد گفت اوضاع خوبه بیا.

-احتمالا منظور خاله پروین این بوده که موهای همو نمیکشن. نمیفهمم چرا انقد اصرار دارن این دوتا؟ میلاد یه کم پاشو دراز کرد و راحت تر نشست- شاید اوضاع خطر یه.

-ها؟ینی چی؟

خندید و ابروهای پر و مشکیشو بالا انداخت- شاید یه اتفاقی افتاده که نباید میفتاده!

چشمش گرد شد از پرویش. چه بشری بود. لب پایینشو گاز گرفت بلند شد که بره داخل که میلاد دستشو گرفت و کشید نزدیک بود بیفته تو بغلش ولی خودشو نگه داشت. -بشین حالا یه کم پیشم.

دلش میخواست چشم روی علاقه ش بینده با ارنج محکم بکوبونه تو صورت خندونش با اون چشمای بسته شدش. چه وضعش بود اخه. -باشه خب. چرا اینجوری میکنی؟

کنارش دوباره نشست. دستش هنوز تو دستش بود- پگاه دقت کردم همش فرار میکنی از دستم.

دستشو کشید ولی زورش نرسید بیرون بکشتش- دقت نکن شما. میلاد ول کن دستمو. یکی ببینه چی فکر میکنه؟

سرشو نزدیک برد- پگاه بزار بقیه هر فکری میخوان بکنن... من که بدم نیامد... تو هم نباید بدت بیاد... بعضی فکرا به نفع هر دو مونه.

صدای در که اومد هر دو از جا پریدن. میلاد عقب کشیدو زود ایستاد. قلبش خودش تند میزد.

-میلااد اینجایی مامان؟ کجا موندی دوساعت؟

صدای خونسرد میلاد باعث شد تعجب کنه. چه خوب خودشو جمع و جور کرد. -با تلفن صحبت می کردم. پگاه اینجا بود داشتیم می پرسیدم چی شده؟

-بیاین تو. تمومه دیگه

سعی کرد مثل میلاد خونسرد باشه -یعنی موافقت کردن همه؟

-هنوز بابات مخالفه ولی بابا بزرگت و حاجی دارند راضیش میکنن.

میلااد از پله ها بالا رفت -بابا چی؟ راضی شد؟

-اونم راضی نیست ولی دیگه نمیتونه بیشتر مخالفت کنه. کی زورش به این دوتا میرسه. بیا ببین مینو چه اشکی میریزه.

میلااد اخم کرد -مگه بچه بازی با اشکش کارشو پیش ببره؟

-میلااد مامان جان اومدی داخل دیگه چیزی نگو.

-من دیشب نظرمو گفتم. تا بزرگترا نشستند من چیکاره ام اخه؟... پگاه تو چی میگی؟

هنوز تو شوک بود. قلبش هنوز تند میزد. نفس گرفت -خیلی دارن عجله میکنن. این اصلا خوب نیس. ولی خودت میگی تا بزرگترا هستن به من چه.

-بفرما پگاه با این سنش عقلش بیشتر از مینو و فرزاد کار میکنه.

اخم کرد -تو چی کار سن من داری؟

میلااد و خاله پروین خندیدند -پگاه خاله پاشو بیا داخل دیگه... خاله پروین که رفت به میلاد نگاه کرد. هنوز لبخند میزد و زل زده بود بهش -پگاه بیا داخل تا نیومدن دوباره سراغمون.

-میلااد میگم منظورت...

-بیا بعدا میگم منظورم چی بود... پشتشو کرد بهش و رفت داخل... دوباره روی پله ها نشست. سرشو گرفت بین

دستاش سر دردش بیشتر شده بود. ذهنش درگیر حرفای میلاد بود... دوست داشت خوب تعبیرش کنه... یه جورایی

اونجور که خودش میخواد تعبیرش کنه... صدای کل از توی خونه بلند شد سیخ نشست... سرشو گرفت بالا و دعا

کرد مینو هیچ وقت از ای عجله ی احمقانه ش پشیمون نشه...

دلی داشته باش

که هیچ گاه سنگ نشود

چهره ای که هیچ گاه خسته نشود

و لمسی که هیچ گاه آسیب نمی زند

روی شن های ساحل با پای برهنه می دویدید... باد ملایمی که میومد لای موهای بازش میپیچید و توی هوا پخششون میکرد... ایستاد... گرمای نور خورشید لذت بخش بود... به پاهای لاک خورده اش نگاه کرد... لای انگشتاش شن رفته بود... دوست داشت روی شن های داغ دراز بکشد... به پیراهن سفید حریرش دست کشید... استین حلقه ای بود... یقه ی شل هفتی داشت که تا وسط سینه اش باز بود... تا خط کمرش تنگ بود... دامن کلوشش کمی بالای زانو بود... کمرش هم هفت بزرگی تا نزدیکی باسنش باز بود... اگر روی شن ها میخواستید لباسش کثیف میشد... دوباره راه افتاد... نتونست روی میل خوابیدنش روی شن ها مقاومت کند... روی زمین خوابید و پاهاشو دراز کرد... تا هشت میشمرد اب جلو میامد شن های لای انگشتای پایشو میشست و دوباره عقب میرفت... چشماشو بست... بوی عطر میلاد که تو هوا پیچید لبخند زد... احساس کرد کنارش دراز کشید... دستای گرم میلاد که لای موهای بلندش رفت لبخندش عمیق تر شد... چشماشو اروم باز کرد... پیراهن سفید پوشیده بود و دکمه هاشو نبسته بود... به چشمای خندونش نگاه کرد... مثل همیشه چشماش همراه لبش میخندید... کمی خودشو جلو کشید تا سرشو روی سینه ی سفید و لختش بذاره... میلاد بطرف خودش کشیدش مجبورش کرد کلا رویش بخوابد... داغی بدن میلاد لذت بخش تر از داغی شن ها بود... خواست سرشو روی سینه ش بذاره که دستای میلاد دور کمرش حلقه شد و بالاتر کشیدش... حالا صورتش رو بروی صورت اصلاح شده ی میلاد بود... به چشمانش نگاه کرد... میلاد به لبه اش خیره شده بود... دست میلاد پشت گردنش رفت و جلوتر کشیدش... لبایش روی لبش قرار گرفت... چشماشو بست... صدای مرغان دریایی میومد... صدای موجای دریا میومد... حس خوبی تمام وجودشو گرفته بود... همراهیش میکرد... دستاش موهای بلند مردشو به بازی گرفته بود... دستای داغ میلاد روی لختی کمرش بالا و پایین میشد...

با تکان های شدیدی چشماشو باز کرد... هاج و واج به پرهام نگاه کرد... چی شده پرهام؟

-مامان گفت بیدارت کنم... آماده بشی بریم.

-باشه بیدارم... نو برو من میام... پرهام که از اتاق بیرون رفت هنوز توی شوک بود... حالش یه جوری بود... باورش نمیشد خواب بود... کمرش داغ کرده بود... موهای توی صورتش عقب زد... بوی عطر میلادو هنوز حس میکرد... همه چی بیش از حد واقعی بود... روی لباس دست کشید احساس کرد هنوز داغه... عجب خواب محشری بود... از تخت پایین اومد به لباساش نگاه کرد... تاپ قرمز با شلوار مشکی تنش بود... خندش گرفت... خیلی خواب

خوبی بود کاش پرهام بیدارش نکرده بود. به ساعت نگاه کرد. نه ونیم بود. افتاب پاییزی تا لب پنجره اتاق اومده بود...

کنار امین نشسته بود و از سیب بشقاب امین میخورد. به میلاد نگاه کرد اونطرف تر نشسته بود. دوباره یاد خواب صبح افتاد. لبشو گاز گرفت. همه چی واقعی بنظر میومد... اصلا خود میلاد بود... به موهای کوتای میلاد نگاه کرد توی خوای وقت موهاش بلند بود... همین... همه چیز مثل واقعیت بود... سر میلاد که برگشت سمتش سرشو برگردوند سمت عمو فرشاد که کنار باباش نشسته بود. عمو فرشاد نگاهش کرد و لبخند زد. لبخندشو جواب داد- پگاه تو فقط سایزت بزرگ شده. همون دختر بامزه ی شیطونی. نه اخلاقت عوض شده نه قیافت... فرزند کنارش نشست- اشتباه نکن داداش شیطون تر شده البته بماند که زشت ترم شده.

از گوشه ی چشم لبخند مبلادو میدید. فرزند لپشو کشید- تا حالا هیچ بچه ای به شیطونی پگاه ندیدم.

امین دستشو پشت سرش انداخت و به خودش فشارش داد- اره همونه. فقط نمیدونم امروز چرا ساکته؟!

- خستمه. دیشب خوب نخوابیدم... زیر چشمی به میلاد نگاه کرد. حتی بوسیدنشم واقعی بود... باور نداشت اون لبها رو توی خواب بوسیده...

فرزند دستشو انداخت دورش و به خودش فشارش داد. - بسوزه پدر کنکور.

عملا بین فرزند و امین گیر کرده بود. "دوسیشونم دوسی خاله خرسه س"

- علی یادته چه بلاهایی سر خاتون آورد؟

- نگو فرشاد. پگاه زیاد خوشش نمیاد تجدید خاطرات بشه. مخصوصا خاطرات خاتون.

همه خندیدند- نازی ماجرای خاتون و پگاه رو واست گفتم؟

خاله نازی پرهامو بوسید و از روی پاهاش زمین گذاشت- یادم نمیاد. ولی زیاد از پگاه واسم گفتی.

عمو اردلان بشقاب میوه شو روی میز گذاشت- فرشاد بابا اذیت نکن پگاه رو.

خوشو جلو کشید تا از دست فرزند و امین خلاص بشه- اره بابا. اصلا جالب نیست.

صدای خنده ها رو اعصابش بود. به میلاد نگاه کرد میخندید با چشمای بسته. درست مثل خوابش...

عمو فرشاد صداشو صاف کرد- نازی نشسته بودیم توی حیاط خاتون اینا. همه بودنند. عمه ها و بچه هاشونم اومده

بودن شیراز. خاتون چشماشو عمل کرده بود. یادتونه چقد ترسو و حساس شده بود که؟ هیچی دیگه از ده متریش

رد میشدی. جیغش میرفت هوا که طرف من نیاین. پگاه هم نامردی نکرد توپ رو شوت کرد تو همون چشمش که عمل کرده بود.

صدای خنده ی همه رفت هوا. -علی! پگاه چند سالش بود؟

-یادم نیس دقیق. فاطمی یادته تو؟

-اره. تابستونی بود که میخواست بره کلاس اول. خاتون که از ترس غش کرد. خانم دست به کمر و ایساده بود داد میزد: به من چه که توپ رفت تو چشمش و مرد.

مامان بزرگش اشکای چشمشو با روسریش پاک کرد- اذیت نکنید پگاه مو.

-نه زن عمو اجازه بده اون یکی رو هم بگم. نازی پگاه یه گونی کوچیک داشت. یه جورى درسش کرده بودند یعنی توش گربه س. دم گربه با پنجه پاهاش رده بود بیرون. به صدا و تکونم حساس بود شروع میکرد به لرزیدن و میو میو کردن. همه خونه علی بودیم. خاتونم یه گوشه نشسته بود. دقیق یادمه با دو اومد گربه رو انداخت رو خاتون. لرزید و میو میو کرد خاتونم ترسید شروع کرد به جیغ زدن. اوندفعه هم غش کرد. اینبار خودشم خنده اش گرفته بود. هنوز گربه رو واسه یادگاری نگه داشته بود...

همه توی حیاط ایستاده بودند واسه بدرقه ی عمو فرشاد. زن عمو اردلان گریه میکرد و میخواست تا فرودگاه بره. عمو فرشاد گرفته بودش توی بغل. قرار بود باباشو عمو فرهاد برسوننشون فرودگاه. خاله نازی بوسیدش- پگاه عزیزم کاش بچه منم به شیطونی تو بشه... به شکم کوچولوی برآمدش نگاه کرد فقط چهار ماهش بود- ایشالا سالم باشه... صدای میلاد از پشت سر دلشو لرزون... با یاد اوری لبای میلاد توی خواب لبشو گاز گرفت- قیافش شبیه پگاه بشه بهتره تا شیطنتش... خاله نازی چشمکی به میلاد زد- ااره خدا کنه قیافش به پگاه بره... پسره ی پرو اصلا فکر میکرد الان بقیه چی فکر میکنن... ولی لبخند زد به نظر میلاد خوشکل بود...

سرشو برگردوند سمت مینو و فرزاد. دست فرزاد پشت کمر مینو دقیق روی بند لباس زیرش بود. پسره ی نفهم اینجا رو با اتاق خواب اشتباه گرفته بود... هنوز عصبانی بود از عجله ی مینو و فرزاد. بیست روز بعد از اون شب عروسی گرفته بودند... چقدر همه دوییده بودند دنبال کارا... شب عروسی همه خسته بودند... چقدر به مینو غر زده بود... وقتی بعد از پنج روز گشتن توی بازار لباس نخریده بود یه سه-چهار ساعتی گریه کرده بود و به مینو و فرزاد فحش داده بود همون شب با امین رفته بود بیرون و لباس خریده بود. یه لباس دکلمته ی مشکی عروسکی کوتاه. عاشق پف دامنش شده بود. مامان بزرگش گفته بود صلوات نذر کردم امشب لباس بخری دیگه اعصاب

خرد نباشه... امین گفته بود چون مراسم جداست اشکالی نداره. بماند که آخر شب توی خونه ی مینو مراسم قاطی شده بود. درسته همه خودی بودند ولی میلاد دیده بودش و تمام مدت رقصیدنش با اخم نگاهش کرده بود اونم قربون صدقه ی مرد خوش استیلس رفته بود با اون کت و شلوار مشکی و لباس سفید و کراوات شل دور گردنش.. آخرشم ضبط و خاموش کرده بود با عصبانیت گفته بود: همسایه ها خوابن یه کم رعایت کنید تو تالار کم رقصیدین...

یه حسی از تو در من هست

که میدونم تو رو دارم

واسه برگشتنت هر شب

درارو باز میزارم

از مدرسه خارج شد. عینک افتابیشو به چشماش زد. با چشم دنبال میعاد گشت. گوشه کیفشو از پشت تیر چراغ برق دید. با عصبانیت قدم برداشت سمتش. صدای حرف زدنشو که شنید ایستاد عینکشو بالا روی موهاش زد. ابروهاش بالا پرید و اخم کرد- ببین پگاه... گوش کن... یه لحظه صبر بده عزیزم... میلاد نمیفهمه جلوی بانک ملی جلو مدرستون وایسا... چشم زود میام. دو مین دیگه اونجام... پگاه جان من یه کاریش بکن دیگه... افرین... میبینمت.

سرشو برگردوند و دیدش. جا خورد. سعی کرد عادی باشه- چی شد داداش؟ حل شد؟

عصبانی بود. با پگاه قرار داشت؟ چیو نباید میفهمید؟- بشین تو ماشین برسونمت خونه. کار دارم... قدم تند کرد سمت ماشین. با حرص در ماشینو کوبید بهم. یه بالایی سر پگاه میورد اگه...

با سرعت ماشینو از پارک درآورد. صدای بوق ماشینا از پشت سر بلند شد. -میلاد از خیابون بالایی برو. کار دارم.

از میلادم نمیگذشت اگه با پگاه... نمیخواست حتی بهش فکر کنه... داد زد- چیکار داری؟

جا خوردنشو دید- چته؟ چرا عصبانی هستی؟ پگاه منتظر برم کتاب ازش بگیرم.

کتاب؟ احمق بود اگه باور میکرد... دستاش میلرزید نکنه پگاه از دستش در رفته باشه. فکر میکرد از رفتارش پگاه فهمیده که ازش خوشش میاد... واقعا خوشش میومد؟ از خوش اومدن فراتر بود... گاهی اوقات دیوونه اش میشد... دیگه طاقت نداشت اصفهان بمونه... گاهی فکر میکرد باید زودتر درسشو تموم میکرد بر میگشت شیراز. نزدیک پگاه. -هی گند بزن من پیام پاکش کنم. مدیرتون ابرو نداشت واسم پیش معلما.

-ولش کن امسال تموم شه. هم من راحت میشم هم تو.

پیچید توی خیابون. طاقت نیورد-میعاد چیکار داری با پگاه؟
 خندید-ترس بابا. میخواد بره کتابخونه گفتم برم ازش کتاب تست بگیرم.
 عصبانی شد-کتاب تست؟ من گوشم درازه نه؟
 -حرفامو نصفه شنیدی نه؟ ای بابا! جون مامان قاطی نکنا با این دختره دوست پگاه قرار دارم. پگاه نگهش داشته
 برم برس.م.
 نفسشو ازاد کرد و پاشو از روی گاز کمی برداشت-پسره ی نفهم
 با صدای بلند خندید و مشتتو به شونش زد-جون من ترسیدیا! من پگاه رو به چشم زن داداش میبینم. خیالت
 راحت.
 اخم کرد-خفه شو. روتو کم کن! کدوم طرف؟
 -سمت راست بیچ. مدرسه پگاه رو بلد نیستی؟ خیلی شلی تو بخدا. از دستت میپره. یه کاری کن زودتر.
 اخمش عمیق تر شد-خبریه؟
 سر تکون داد-مامان داشت واسه مامان بزرگ گفت شنیدم.
 دستش دور فرمون محکم شد-مثل ادم حرف بزن... قسطی حرف میزنه
 -هیچی بابا. نوه عمه شکوه... علی... از پگاه خوشش اومده. مثل اینکه شب عروسی فرزاد کلی دیدش زده. چون
 بلافاصله بعد عروسی گفتند.
 پاشو رو گاز فشار داد. شب عروسی پگاه خیلی خوشکل شده بود. با اون لباس بازش وسط سالن خونه فرزاد
 میرقصید و اون حرص خورده بود. هنوز صدای خنده هاش تو گوشش بود. اون شب تا صبح خوابش نبرده
 بود. همش به پگاه فکر کرده بود و اینکه کاش میشد... کاش حداقل میتونست باهاش حرف بزنه... ولی فردا
 ظهرش که دست تو دست عمو علی دیده بودش پشیمون شده بود. پگاه دختر فامیل بود نمیشد به این راحتی
 بهش پیشنهاد بده. اما الان باز دودل شده بود. -عمو علی چی گفته؟
 -هیچی نترس. گفته من دخترم هنوز بچه س. تازه سال دیگه میره دانشگاه. سرعتتو کم کن میلاد. اوناهاش جلو
 بانک وایسادن.
 به پگاه نگاه کرد مانتوی گشاد سورمه ای مدرسه سنشو کمتر کرده بود. با اون کوله پشتی زرد رنگ خیلی تو
 چشم میومد. از جوابی که عمو علی داده بود لبخند زد ولی هنوز ته دلش یه ترسی بود... کاش میتونست بفهمه
 چند چندن با پگاه...

جلوی بانک ایستاد و بوق زد. پگاه و دوستش متوجه شدند... به دوست پگاه نگاه کوتاهی انداخت. قیافش داد میزد از اون دختر است...

میعاد پیاده شد و سمتشون رفت. بعد از یه دقیقه سه تاشون اومدند سمت ماشین. پگاه جلوتر بود سرشو از شیشه داد داخل - سلام

عزیز دلش خیلی بامزه شده بود با اون مقنعه ی کج و کوله ی رو سرش... سلام خانم. خوبی؟
-مرسی. تو خوبی؟

دوستش بهناز جلوتر اومد کنار پگاه ایستاد - سلام
-سلام. خوبین؟

دستشو دراز کرد -مرسی. بهناز هستم دوست پگاه و میعاد
از پرویی دختره اخم کرد. دستشو کوتاه گرفت -خوشبختم... حواسش به قیافه ی اخموی پگاه بود.
-میلا داداش. من خودم میرم خونه. پگاهو برسون.
پگاه با همون اخمش جواب داد: نه خودم میرم.

خم شد درو باز کرد -سوار شو. میرسونمت. میعاد زود برو خونه.

به پگاه نگاه کرد. چشم دوخته بود به بیرون. اولین بار بود دوتایی تنها تو ماشین بودند. حس خوبی داشت. نوک
دماغشو خاروند -کتابخونه میری؟

برگشت سمتش -اره. تو خونه پرهام نمیزاره درس بخونم
-خسته نیسی از مدرسه تازه اومدی.

-نه میرم تا ۴. بعدش که رفتم خونه میخوابم تا شب. شب پا میشم دوباره میخونم.
سرتکون داد -خوبه. ناهار چی؟

-اونجا. یه ساندویچی چیزی میخورم.

دستشو کشید رو لبش - چطوره بریم با هم ناهار بخوریم؟ها؟

با گوشه ی چشم دید که لبخند میزنه -حالا که میخوای مهمونم کنی حرفی ندارم.
خندید -من گفتم مهمون من؟

-پس مهمون من؟

-هر کی دونگ خودشو بده.ها؟
 دماغش چین خورد-چه خسیسی.باشه بریم.
 لبه ی تخت نشسته بود.شلوارش تنگ بود که مثل پگاه راحت چهار زانو بشینه.لیوان دوغو گرفت سمتش-دقت
 کردم خیلی زشت غذا میخوری.
 لقمشو قورت داد-زشت؟یعنی چی؟
 -اروم.اشتهای منم کور میکنی...غذات کمه بچه.
 خندید و دلشو برد-ای بابا من تو جمع اروم میخورم.خودمون باشیم خوب میخورم.البته مقدارش دست من نیس.
 -منم از خودم راحت باش.واسه همین انقد کوچولویی.
 -اولا تو زیادی بزرگی منو کوچیک میکنی.دوما خودت گفתי راحت باشما.
 -باشه.هر کی نباشه.
 -پس پیازو رد کن بیاد.کوبیده رو باید با پیاز خورد.راستی پیر بالا درست بشن مثل من.خداییش رو دلم مونده بود
 بگم بهت.
 خندید-شلوارم تنگه.وگرنه راحت میشستم.
 -مجبور نیسی شلوار تنگ بپوشی.بیا بالا دراز بکش.من اینجوری به دلم نمیشینه.
 کفششو در آورد.کنارش دراز کشید و دستشو ستون بدنش کرد.راحت نبود ولی مهم این بود که اولین ناهار دو
 نفره به دل پگاه بشینه.
 .
 داشت سمت کتابخونه میرفت.به قول پگاه سنگین شده بودند.پگاه گفته بود چقدر خواب میچسبه.تا نوک زبونش
 اومده بود که بهش بگه مخصوصا اگه توی بغلم بخوابی خیلی خوبه.ولی زود جلو زبونشو گرفته بود.پگاه صدای
 پخش ماشینو بیشتر کرد:
 کجای قصه خوابیدی
 که من تو کریه بیدارم
 که هر شب هرم دستاتو
 به اغوشم بدهکارم
 تو با دلتنگی های من

تو با این جاده همدستی
تظاهر کن ازم دوری
تظاهر میکنم هستی
تو اهنگ سکوت تو
به دنبال یه تسکینم
صدایی تو جهانم نیست
فقط تصویر میبینم ...

جلوی کتابخونه ایستاد. تردید داشت اگه نمیگفت شاید موقعیتش دیگه پیش نمیومد. شاید دیر میشد... مزه ی
دهن پگاه رو باید میفهمید... شاید دلش اروم میشد... به پگاه خیره شد. توی چشمش زل زد. چشمش پر از آرامش
بود. پگاه سرشو انداخت پایین - مرسی بابت نهار. چسبید حسابی. من برم دیگه
- پگاه؟

...

منتظر به چشمش نگاه میکرد. چشم ازش گرفت شاید بتونه حرف بزنه. روی فرمون ضربه زد "لعتی" گفتنش چرا
سخت بود؟ پگاه هنوز ساکت بود. با صدای بوق ماشین عقبی به اینه نگاه کرد و اشش چراغ میزد که حرکت
کنه. کمی جلو رفت. ترمز دستیو کشید. مایل شد سمت پگاه. با دست راست روی دنده ضربه میزد. چشمش به
دست پگاه بود که با عروسک اویز کیفش بازی میکرد. پخشو خاموش کرد. - پگاه؟
سرشو برگردوند سمت بالا و به چشمش نگاش کرد. دوباره صدای بوق ماشین او مد. کلافه پوفی کشید ترمز
دستیو خوابوند و راه افتاد - امروز نرو کتابخونه. باید حرف بزنی.

-ها؟

...

نوشتن برای تو
وقتی نمیدانی برایت نوشتم
چه فایده ای دارد؟

از همون دم در اتاق گوشی موبایلو پرت کرد روی تخت. با پا ضربه ای به کوسن های وسط اتاق زد. تا به تخت برسه دکمه های پیراهن چارخونه ی زرشکی شو باز کرد. لبه تخت نشست و لباسشو در آورد و پرتش کرد وسط اتاق. کمر بند شو باز کرد و شلوارشو در آورد همون جا پایین تخت رهانش کرد. روی تخت دراز کشید. گوشیشو از زیر کمرش در آورد و نگاش کرد. روی شماره مکث کرد. همونجوری خوابیده با پاهاش جورابشو در آورد. دستشو روی پیشونیش گذاشت "گندتت بزنی"

شماره رو گرفت بوق نخورده قطع کرد. صدای مامانش از بیرون اتاق میومد-میلااد کی باید برگردی؟ داد زد-فردا قبل از ظهر.

صدای مامانش نزدیک تر شد-لباسای توی سبد و شستم واست. چیز دیگه ای نداری بشورم؟ رو تختیو با کلی مکافات از زیر بدنش همونطور خوابیده بیرون کشید و روی پاهای لختش انداخت-نه. صبح لباس تمیز پوشیدم رفتم بیرون

مامانش توی چارچوب در ایستاده بود-اقای رفیعی چیزی نگفت؟

پوف کلافه ای کشید و نیم خیز شد و به تاج تخت تکیه داد حواسش بود رو تختی کنار نره-مامان دفعه اخر من میرم مدرسه ی این پسره. هنوز دو ماه نگدشته از اول مهر اقا دوبار فرار کرده از مدرسه دیروزم زده یه پسره رو ناکار کرده.

مامانش جلوتر اومد و پیراهنشو برداشت -دفعه دیگه ازت بابات مخفی نمیکنیم به خودش میگی.

-بابا بلد ادمش کنه...خودم جمع میکنم بزار. الان حال و اعصاب ندارم

شلوارشو برداشت و پاچه هاشو درست کرد-حالا کجا رفت؟ تو چرا اعصاب خورده؟

اخم کرد-نمیدونم کجا رفت...دوباره دراز کشید-از پشت زدن ماشینو داغون کردن.

-کی؟ کجا؟ خودت طوریت نشد؟ ببینمت؟

-نه خوبم. طرف بیمه هم نداشت. ماشینو بردم صاف کاری. قول داد تا فردا ظهر تحویل بده.

-خداروشکر خودت چیزیت نشد.

سر تکون داد "کاش خودم طوریم شده بود ولی اون نه"-مامان من له له هسم. یه دو ساعت بخوابم.

-لباسارو مرتب روی میز گذاشت-باشه عزیزم واسه شام صدات میکنم. چراغو خاموش کنم؟

-اره قربونت درو هم ببند.

تو تاریکی به سقف خیره شده بود. به پهلو خوابید و به گوشیش زل زد میتونست اس ام اس بده تایپ کرد- میتونی حرف بزنی؟-ارسالش کرد. به صفحه ی خاموش گوشه ی زل زد تا روشن بشه. دو دقیقه گذشته بود. خبری نبود. گوشیه زیر بالشت زیر سرش گذاشت. دستاشو زیر سرش قفل کرد و به سقف خیره شد. چشماشو بست. با ویره ی گوشه ی زیر سرش سریع درش آورد-سلام. میتروسم ماما صداتو بشنوه اس بده-
-برو یه جایی باید حرف بزنی-

چند لحظه بعد گوشه ی تو دستش ویره رفت. به شماره نگاه کرد صداشو صاف کرد ولی اروم گفت: خوبی؟ صدای اونم اروم بود و نفس نفس میزد-سلام. خوبم. چند بار بگم طوریم نیس. چشماشو بست-کجایی؟ چرا اینجوری نفس نفس میزنی؟ صدای خندش اومد-زیر پتو.

لبخند زد-پگاه. مطمئن باشم طوریت نیس؟
-اره. میلاد نمیتونم حرف بزنی.

-باشه قطع کن اس میدم.

-نه دارم درس میخونم الان. بعدا

-آخر شب چی؟ اونموقع اس بدم؟

-گفتم که خوبم.

-آخر شب اس میدم. کار نداری؟

-خوبما!! نه سلام برسون.

-مطمئنی سلام برسونم؟

-نه نه. برسون. فعلا.

-قربونت خانم.

لبخند زد. بلند شد و چراغو روشن کرد. با دیدن خودش توی اینه لبخند زد. "همینم نمیپوشیدی" تی شرت و شلوار ورزشی شو پوشید. چراغو خاموش کرد و دوباره روی تخت دراز کشید. گوشیشو زیر بالشت گذاشت و چشماشو بست. دوباره گوشیه بیرون کشید. به شماره نگاه کرد. باید سیوش میکرد. دوست نداشت به اسم خودش سیوش کنه. بچه ها میرفتند سراغ گوشیش ممکن بود شماره رو بردارند. هر کاری کرد نتونست ننویسه vorujak

جلوی تلویزیون نشسته بود. بازی منچستر با نیوکاسل بود. حواسش به فوتبال نبود. میعاد کنار گوشش داد میزد. به مامان و باباش نگاه کرد اروم حرف میزدند. فردا باید ماشین باباشو بر میداشت میرفت سراغش شاید ماشین خودش تا ظهر آماده نمیشد. باید شبم که میشد حتما میرفت اصفهان. پس فردا صبح کلاس مهمی داشت. "لعنت به این شانس" همین که از جلوی کتابخونه رفته بودند پشت چراغ قرمز ایستاده بود. یه ماشین از پشت زده بود به ماشین. نه خودش کمربند بسته بود نه پگاه. پرت شده بودند جلو. فرمون نداشته بود سرش به شیشه بخوره. پگاه هم خدا روشکر دستشو گرفته بود به داشبرد ولی گردنش درد گرفته بود. با دیدن اشک چشماش دیوونه شده بود. هر کاری کرده بود نیومده بود ببرتش درمونگاه. به پلیس زنگ نزده بودند. ظرف یه پیرمرد مسن بود که از اول عذرخواهی کرده بود. بیمه هم نداشت. کارتای شناسایی رو گرفته بود ازش. میخواست باهانش بره صافکاری اشنایی که سراغ داشت. پگاه اصرار کرده بود خودش بره خونه. راضی نشده بود همبنطوری ولش کنه. پگاه بیش از حد اصرار کرده بود قسم خورده بود فقط یه کم گردنش درد گرفته بود. مجبور شده بود هزاره بره ولی شمارشو گرفته بود همون موقع زنگ زده بود که پگاه هم شمارشو داشته باشه. پگاه گفته بود زنگ زنن شاید کسی بفهمه. ولی دلش طاقت نیورده بود. هنوز چشمای اشکی پگاه جلوی چشمش بود...

از دستشویی بیرون اومد. به ساعت نگاه کرد. ساعت یازده و نیم بود. "آخر شبه دیگه" تی شرتشو درآورد پرت کرد وسط اتاق. چراغو خاموش کرد. روی تخت دراز کشید. شماره حامدو گرفت - بع. اق میلاد گل. چطوری کاکا؟ - قربون کاکا. میگم حامد بابا ماشینو میخواست. فردا ماشینت واسه من.

-میخوای بری دم مدرسشون؟

-اره. میرم دنبالش. خودش گفت بعد از ظهرها میره کتابخونه.

صدای خندش میومد - یاد دوران جاهلیت افتادم. چقدر جلوی مدرسه های دخترونه جلون دادیم.

خندید - از ابتدایی گرفته تا دبیرستان.

-یادته دعوا هم میکردیم بخاطرشون.

با صدای بلند خندید - جون حامد از همون موقع دوست دخترات زیر ابی رفتن خوب بلد بودن.

-ولی مال تو همشون خوب بودند

به ساعت نگاه کرد شاید خوابش میبرد - حالا بعدا تجدید خاطرات میکنیم. فردا میام دم مغازه ازت میگیرم. کاری

وباری؟

-بقول این دخترا شبت شکلاتی

خندید-شب توهم شیک

هنوز خنده رو لباش بود.تا پیش دانشگاهی با دخترای زیادی دوست شده بود.دخترای اون موقع دستم به زور میدادن مثل الان نبود که پایه ی رختخواب طرف بشن.همه جور دختری بود ولی خودش با دخترای خوبی دوست شده بود.ولی وقتی رفت سربازی و برگشت مجبور شد بخونه واسه کنکور.تا رفت دانشگاه دیگه اهل شیطنت نبود.اون موقع پگاه تازه داشت بزرگ میشد و به چشمش میومد.به خودش که اومد پگاه دیگه فقط براش نوه ی عموی باباش نبود.فقط یادش نبود روی پگاه از کی فکرای دیگه کرده بود.یه فکرای جدی...
-بیداری؟-

بلافاصله جواب داد-سلام.اره دیگه داشتم میخوابیدم-

-گردنت بهتر شد؟جاییت درد نمیکنه؟-

-نع!خوبم.-

-فردا صبح مدرسه ای؟-

-اره تا دوازده ونیم بعدش میرم کتابخونه.اگ مٹ امروز نشه البته-

لبخند زد- الان طعنه زدی؟-

-نع.بلانسبت.-

با دیدن شکلک زبونک اخر پیامش لبخند زد-من فردا دوازده ونیم جلوی همون بانکه ایستادم.گوشیت همراه باشه-

-من که گفتم خوبم.دیگه بیای واسه چی؟-

-امروز گفتم باید حرف بز نیم.نگفتم؟-...میدونست پگاه میدونه درباره ی چی میخواد حرف بزنه...خنک نبود که حدس نزده باشه...بهتره بود امشب یه اشاره میکرد تا ذهنش آماده بشه.

-من بخوابم.شب بخیر-

لبخند زد-خوابای خوب بینی.شبت بخیر خانم-

چشماشو بست.تو دلش دعا میکرد فردا مثل امروز بدشانسی نیاره...

و من همه ی جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه میکنم...

به هیکل گرد نجیب زاده زل زده بود. به جزوه ی خط خطی زیر دستش نگاه کرد. امروز دقیقا مترسکی بیشتر نبود. نه گوش میداد نه مینوشت. به ساعت نگاه کرد. عقربه ها با لجبازی جلو نمیرفتند. صدای آرام ندا رو از پشت سرش شنید- پگاه میشه بگی چه مرگته؟

کمی جا به جا شد-هیچی.

دستش را زیر چانه اش گذاشت. میلاد میخواست چی بهش بگه؟...از دیشب ذهنش درگیر بود...شبو نتونسته بود راحت بخوابه...ساناز کنارش اروم صداش کرد. سرشو چرخوند سمتش. به دستش اشاره میکرد. اروم لواشک رو از دست ساناز گرفت. به معلم هندسه نگاه کرد رو به تخته ایستاده بود و مینوشت. پوست لواشک رو اروم جدا کرد ولی باز صدای پلاستیک در کلاس پیچید. درنا برگشت عقب و متوجه لواشک شد-من چی؟؟؟
اخم کرد-هییس! برگرد. میدم بهت.

انگشت ندا توی کمرش فرو رفت و ناخود آگاه جیغ زد...

لواشکو توی دهنش گذاشت و از ترشیش چشمش بسته شد. ساناز نخ دیگه ای زیر ابروی درنا برداشت. درنا اخی گفت-ساناز یواش. زخم نشه...

ندا همان طور که سرش را روی پاهاش گذاشته بود گفت:شانس آوردیم خانم زارع نبودش. وگرنه پدرمونو درمیورد.

آخرین تیکه ی لواشکو نصف کرد و تیکه ای رو توی دهن ساناز گذاشت و بقیه رو تو دهن خودش-فردا که بیاد خبرا به گوشش میرسه. ندا ببین بخاطر یه لواشک چیکار کردی.

-ای بابا! شمردم بار سوم بود داری میگی. من چمدونسم تو جیغ میزنی.

درنا خندید-خوشم میاد هر کدوممون یه کاری کنه. همه رو باهم میندازن بیرون.

سرتکون داد-خودشونم میدونن هر اتیشی به پا بشه زیر سر هممونه.

ندا سرشو بلند کرد و لپشو محکم بوسید-امروز از صبح پکر بود. الان که بهتری بگو چت بوده؟

از صبح حواسش پیش میلاد بود. حوصله هیچی نداشت. الان که از کلاس بیرونش کرده بودند سرگرم شده بود. وقتم زودتر میگذشت-چیزیم نبود. حوصله کلاسو نداشتم.

ساناز خوابید و سرشو گذاشت روی شکم ندا-کاش زنگ بعد با خودش نداشتیم. تازه امتحانم میگیره. الان باید بریم عذرخواهی کنیم راهمون بده؟

ابروشو بالا انداخت-من میگم گور بابای کلاس بعدی. نریم منتشو بکشیم.
درنا اینه رو کنار گذاشت-من موافقم...

پاکنو نصف کرد و نصفشو پرت کرد سمت ساناز اونور کلاس. ساناز از دور واشش بوسی فرستاد. صدای نجیب زاده بلند شد-با مداد جواب ندین. فقط با خودکار

پوفی کشید "خبرت زودتر میگفتی پاکونو نصف نکنم" صدای بچه ها میومد هنوز داشتند چونه میزدند که امتحان نگیره. نجیب راده خودش راه افتاد برگه ها رو پخش کرد-من یادداشت کردم بیست و سوم ابان امتحان. هر کی میخواد امتحان نده بره بیرون من مشکلی ندارم.

ندا دستشو بلند کرد-خانم یعنی نمره اش وارد نمیشه.

برگه سوالو روی میزش گذاشت-نخیر یعنی صفر میذارم. هم زحمت من کم میشه. هم شما... سرشو نزدیک تر کرد-پگاه امتحانتو بالای ۱۸ بشی. قضیه زنگ قبلو فراموش میکنم.

سرتکون داد-باشه.. دیشب خونده بود مطمئن بود بلده. فقط فکرش هنوز پیش میلاد بود. پوفی کلافه ای کشید. کاش نجیب زاده نفرستاده بود دنبالشون که برگردن کلاس...

از مدرسه خارج شد. گوشیشو از لباس زیرش در آورد و روشنش کرد. تا روشنش کرد زنگ خورد-سلام -سلام. کجایی تو؟ چرا گوشت خاموش بود؟

با دست پشت ماتوشو تکوند-تو مدرسه گوشه ممنوعه. کجایی؟

-پگاه زود بیا. ساعت چهار بلیط دارم. توی کوچه ی بغل بانک.

-میلاد اونجا نه. میترسم کسی ببینه. برو ته همون کوچه. بیچ سمت راست میام زود...

کف دستاش عرق کرده بود. هوا ابری بود و گرفته. پشت سرشو نگاه کرد حبری از آشنا نبود. بچه ها رو با بدبختی پیچونده بود. دوست داشت به ندا بگه ولی باید مطمئن میشد حدسش درباره ی حرفای میلاد درسته. وارد کوچه شد میلاد یه بافت نازک قرمز پوشیده بود با شلوار جین تیره. تکیه داده بود به یه ۲۰۶ زرشکی. خبری از زانتیای سفید خودش نبود.

-پگاه. میشه راحت حرف بزنی مثل همیشه

نمیتونست هر کاری میکرد نمیتونست راحت باشه. صادقانه جواب داد-نمیتونم. خودمم نمیدونم چمه.

خندید-باشه. پس بگو اره. خلاص

-میشه بگم نه و خلاص؟

-چرا نه؟

-چقدر بگم؟ آگه کسی بفهمه چی؟

-مشکلت اینه فقط؟ منم گفتم کسی نمیفهمه. من قول میدم. پگاه آگه بفهمن واسه منم به اندازه ی تو بد میشه. روش نمیشد بگه ذهنم درگیر میشه. نمیتونم درس بخونم. روش نمیشد بگه دیشب تا صبح خوابم نبرده. روش نمیشد بگه حواسش از دیروز عصر تالا پرت شده. سرشو انداخت پایین...-

-پگاه من فکر میکردم این حسی که دارم دوطرفه س. الان مطمئنم که تو هم مثل خودمی. ببین منو. سنم کمه؟ بچه ام؟ آگه دنبال دوست دختر بودم میومد دنبال دختر فامیل؟ پگاه به جون خودت به جون مامانم قرار نیست رابطمون اینجوری بمونه. من فوقمو بگیرم برم سر یه کار درست حسابی. بعدش علنیش میکنم. ها؟

سرشو بالا گرفت تا اومد حرف بزنه میلاد دستشو بالا گرفت- اجاره بده حرفم تموم بشه. پگاه من آگه الان پیام جلو. مامانم اینا رو بفرسم خونتون. بابات تو رو به من میده؟ خودت بگو عمو علی راضی میشه؟ آگه میشه تا من پیام. پگاه درک کن من دوست ندارم پیام نه بشنوم. بزار به وقتش پیام با دست پر. وقتی پیام که عمو علی بهونه واسه نه گفتن نداشته باشه. الانم آگه اومدم دارم این حرفا رو میزنم میخواستم ببینم تو چی میگی. میخواستم بدونی تو فکر من چی میگدره. قرارم نیس اتفاقی بینمون بیفته که بترسی. متوجه منظورم میشی؟ درسته من تو رو میخوام ولی قبل از هرچی تو دختر عمومی. ناموسمی!

به جای میلاد نفس گرفت- من... من ...

-پگاه درست بدون رودرواسی حرف بز

دستشو از زیر میز مشت کرد- من کنکور دارم. ذهنم درگیر میشه. یعنی تو باشی حواسم پرت میشه نمیتونم درس بخونم. همه ی حواسم میره پیش تو

میلاد به صدلی تکیه داد و پوفی کشید بعدش خودشو جلو کشید دستاشو روی میز گذاشت- عزیز من قرار نیس دم به دقیقه باهم باشیم. مثل ای بچه ها شب و روز. روز و شب هی اس ام اس بازی کنیم. من اصفهانم خودمم درس دارم. قرار نیس هی بریم بیرون. من قول میدم به درست لطمه ای نخوره. ها؟

لباشو کج کرد. بابت چی فول میداد. خودش نمیتونست فکرشو کنترل کنه. دیگه اون میتونست- نمیدونم

میلاد پوف طولانی کشید- چقدر مخ تو رو زدن سخته. دو ساعته دارم حرف میزنم تازه میگی نمیدونم؟

اخم کرد- خیلی هم دلت بخواد

صورتشو جمع کرد-مشکل همینه که خیلی دلم میخواد

خندش گرفته بود. این پسره ی گنده ی دراز که معمولا جدی بود که رنگ قرمز خیلی بهش میومد دو ساعت بقول خودش حرف زده بود. از همه کلمه های خوشم میاد. دلم میخواد. فکرم پیشته استفاده کرد بود الا دوست دارم!! خندشو خورد- فقط شبا اس میدیم. اهل بیرون اومدنم نیسم گفته باشم صورتش باز شد و خندید- حالا درباره ی حاشیه ها بعدا صحبت میکنیم. بستنی سفارش بدم؟ خندید-اره توت فرنگی

-ای به چشم. زود بخوریم برسونمت. ساعت سه باید برم ترمینال.

سرتکون داد- این ماشین کیه؟ ماشین خودت کی درست میشه؟

-ماشین یکی از بچه ها. ماشین قرار بود ظهر آماده بشه. بدقولی کرد. فردا کلاس دارم مجبورم با اتوبوس برم.... به هزار دلیل دوستت دارم
آخرینش میتواند

دست هایت روی صورت من باشد

تا خدا و ابلیس اشک هایم را نبینند...

لیوان رو از دست سینا گرفت- اخماتمو باز کن.

ابروهاشو بالا داد. عادت کرده بود به اخم کردن. وقتی حواسش نبود اخم میکرد. به ساعت نگاه کرد تقریبا یازده بود. سرشو دور سالن چرخوند. خیلی شلوغ بود. چشمش به یاسمن افتاد. بالبخند به سمتشان می امد. لباس ایی کاربنی باز و کوتاهی پوشیده بود. موهای لخت مشکی بلندشو باز گذاشته بود. با اون صندلای مشکی پاشه بلند زیادی راحت راه میرفت. سینا سرشو نزدیک کرد- قد و هیکلو بین چشم ادم کورو روشن میکنه... اخم کرد. یاسمن یه قدمی اش ایستاد با مکث بعد از سینا بلند شد و ایستاد. یاسمن دستشو دراز کرد- سلام. خیلی خوش اومدین... کوتاه دست داد- ممنون.

به سینا نگاه کرد دست یاسمنو ول نمیکرد- ایشالا تولد ۱۲۰ سالگیتون.

یاسمن خندید- اووو! من به چهل راضیم...

به اطراف نگاه کرد- مهمونی مثل پارسال اونقدا هم خودمونی نیس!

دست ازاد یاسمن روی شونه ش نشست- اره خب. نسبت به پارسال شلوغ تر گرفتم. بچه ها اصرار داشتن. واسه ساعتشم نظر سنجی کردم. بچه ها دوست داشتن تا صبح دور هم باشیم.

دختر مو بلوندی یاسمنو صدا کرد-من برم دوباره میرسم خدمتون.چیزی لازم داشتید حتما بگید. سرشو سمت جمعیت گرفت.اکثرا بچه های دانشگاه بودند.میتونست به جرات بگه همشون به جز پنج.شش نفر بچه های خوابگاهی بودند.به سه دختری که وسط میرقصیدند نگاه کرد.لباس یکیشون زیر نور چراغ برق میزد.عجیب بود با وجود صدای بلند موسیقی صدای خنده هاشون میومد.لیوانو سر کشید.گلوش سوخت و چشمشاشو بست...

ساعت نزدیک یک بود.سرش کم کم داشت از صدای بلند موسیقی و گرمای سالن درد میگرفت.به یاشار نگاه کرد با دخترک مو بلوندی که با معرفی یاسمن فهمیده بود اسمش ساراست میرقصید.زیاد روی کرده بود از حرکاتش کاملا مشخص بود.گوشیشو از جیب شلوارش بیرون کشید.نه پیام داده بود نه زنگ زده بود.پوفی کشید و بیشتر روی کاناپه لم داد.در ورودی باز شد و هوای سردی به صورتش خورد.رویا وارد شد .چشم تو چشم شدند و سمتش اومد.سینا کنارش نشسته بود تا چشمش به رویا افتاد بلند شد و ایستاد-سلام.رویا خانم یه خورده زود نیومدی؟

همانطور که پالتوشو در میورد دست داد-سلام.جایی مهمون بودم...دستشو سمتش دراز کرد-سلام اقا میلاد اخمو

چشمش ناخودآگاه به یقه ی باز لباس قرمزش افتاد.اینبار خودش اخم کرده بود لازم نبود بازش کنه .نشسته دست داد حتی زحمت نکشید خودشو جمع و جور کنه.یاسمن میزبان بود مجبور بود بایسته.

-سلام...دستشو سریع کشید.

-من برم سلام کنم به بقیه برمیگردم.

سینا کنارش نشست-جای حراست دانشگاه خالیه...

کلاه کاپشنشو پوشید و روی نیمکت کنار استخر خالی نشست.هوا حسابی سرد بود.از جیب کاپشنش پاکت سیگارو دراورد.یه دونه گوشه لبش گذاشت و آتیش زد.پک عمیقی زد.صدای موسیقی هنوز بلند بود.حسابی سردش بود ولی سرما رو ترجیح میداد به اون تو موندن...از صبح خبری ازش نداشت.دیشب وسط اس ام اس دادنشون خوابش برده بود.صبح قبل از اینکه بره مدرسه پیام داده بود و عذرخواهی کرده بود و گفته بود فردا ازمون داره گوشیشو خاموش میکنه که درس بخونه.قول داده بود بعد ازمون بلافاصله زنگ بزنه.تو این مدتی که باهم بودند همه چیز خوب بود.پگاه خودشو روز به روز بیشتر تو دلش جا میکرد.به موقع جدی و منطقی میشد.به

موقع شوخ میشد. حتی لوس شدنا و قهر کردناشم سر جاش بود. عجیب منت کشی از این دختر به دلش می نشست. اوایل پگاه راحت نبود. حتی گاهی بهش میگفت شما. ولی این روزا همه چیز خوب بود. خیلی خوب کنار میومد باهاش. نسبت به یه دختر هفده ساله پخته تر رفتار میکرد. با یادآوری لوس شدنای پگاه لبخند زد. گوشیشو بیرون آورد - دلم هوای شنیدن صداتو کرده - با دلیور شدن پیام ابروهاش بالا پرید. گفته بود تا فردا صبح روشنش نمیکنه. گوشه توی دستش لرزید - منم دلم تنگ شده -

سیگار روشنو درون استخر پرتاپ کرد. دوست داشت زنگ بزنه دلش اون لحظه فقط با شنیدن صداش اروم میشد. ولی اگه زنگ میزند صدای این موسیقی لعنتیو میشنید حتما میپرسید که کجاست. پگاه هیچ وقت باور نمیکرد که تمام مدت مهمونی بهش فکر کرده و جز نشستن و خوردن یه کم فقط یه کم نوشیدنی هیچ کار دیگه ای نکرده - چرا گوشیت روشنه؟ مگه صبح ازمون نداری که بیداری؟ -

- دارم شیمی میخونم. سر شب روشن کردم. منتظر بودم تو زنگ بزنی. خیلی دیر پیام دادی میلاد -
صدای خش خش برگ از پشت سرش اومد سرشو برگردوند تو تاریکی قیافه دختر و پسری که همدیگرو میبوسیدند معلوم نبود ولی حالشو کمی خراب کرد - عزیز دل میلاد گفتی گوشیم خاموشه. بعدشم قول دادم مزاحم درس خوندنت نشم -

نفس عمیقی کشید. خنده های پگاه با اون چالای خوشگلش یه لحظه دست از سرش برنمیداشت. گوشیش لرزید - چرا تو بیداری؟ -
- دلم بهونه میگرفت -
- بهونه چی؟ -

جسارت به خرج داد. بار اولش بود انقدر صریح بهش میگفت - دلم بهونه اغوش تو رو میگرفت -
دیر جواب داد - مگه تالا تجربه کرده؟ -

ایکون خنده فرستاده بود. میخواست بحثو با شوخی رد کنه ولی دلش حوصله شوخی نداشت دلش کمی جدی بودن میخواست - دوست داره تجربه کنه. پگاه کاش الان پیشم بودی. -
صدای سینا از پشت سرش مجبورش کرد بلند بشه و سمت ساختمون بره - میلاد؟ میلاد کجایی؟ بیا یاشار حالش خرابه.

قدماشو بلندتر برداشت. همون لحظه پیام پگاه رسید - میلاد بهتره من بخوابم. شبت بخیر -

پوفی کشید-امشب حالم خوش نبود پگاه.میخواستمت.همین که کنارم بودی کافی بود.همین که دستتو میگرفتم
بسم بود.شبت بخیر عزیزم-

گوشیو توی جیبش گذاشت و زیر بغل یاشارو گرفت-گندت بزنی پسر...

تو عاشقانه دروغ بگو

من کاری خواهم کرد

عاشقانه

ماه پشت ابر بماند

به دستای خونیش نگاه کرد.از دیدن اون همه خون حالش داشت بهم میخورد.اشکش راه افتاد.چشماش تار
میدید.با پشت دست سعی کرد چشماشو پاک کنه.هوا تاریک بود.به کوچه ی بن بست نگاه کرد.هیچ تیر چراغ
برقی نبود.چراغ یکی دو خونه روشن بود.نه ادمی رد میشد نه ماشینی.یادش نمیومد اصلا کجای شهر هستند.هر
جا بود بیش از اندازه خلوت بود..ترسید از این همه سوت و کوری.خواست پیاده بشه و دنبالش بره ولی در
سمتش چسبیده بود به دیوار نمیتونست درو باز کنه.چشماش دوباره پر شد و دیدشو تار کرد.سردش شده
بود.تمام بدنش میلرزید.حال نداشت خودشو بکشه روی صندلی راننده و از اونطرف پیاده بشه.خودشو بیشتر جمع
کرد ولی فایده ای نداشت.سرما توی استخوناش نفوذ کرده بود.میخواست شیشه ماشینو بالا بکشه.به جای خالی
سوییچ نگاه کرد.سوییچو برده بود. باد سردی از شیشه ی میومد.با صدای در ماشین از جا پرید.توی تاریکی
صورتشو نمیدید ولی باز هم سرشو انداخت پایین.نباید میفهمید گریه کرده.نشست و مشمای خریدو توی بغلش
گذاشت. اب معدنی خریده بود.چیزای دیگه ای هم بود ولی درست نمیدید.ماشینو خلاص کرد و کمی جلوتر
رفت-پیاده شو

از سرجاش تکونم نخورد.نمیخواست حتی باهاش حرف بزنه.با یادآوری اتفاقای یک ساعت گذشته دوباره
چشماش پر شد.دلش میخواست با صدای بلند گریه کنه.دوست داشت برگرده خونه شون.دوست داشت ازش دور
بشه...لباشو محکم روی هم فشار داد تا صداش در نیاد.خوب بود که انقد تاریک بود که صورتشو نبینه.وقتی دید
تکون نمیخوره خودش پیاده شد و درو محکم کوبید بهم.با صداش پرید بالا و چشمش بیشتر پرشد و سرازیر
شد.ماشینو دور زد و در سمتشو باز کرد.مشما رو از توی بغلش برداشت و اب معدنیو در آورد.مشمارو پرت کرد
روی صندلی راننده-بیا دستتو بشور.

بازم تکون نخورد-...

صداس کمی بلند شد-پگاه. الان وقت لجبازی نیس. اعصاب ندارم زود باش

این بار نتونست خودشو کنترل کنه و صدای هق هقش بلند شد. پشت دستشو روی دماغش کشید. مایع گرمی از بینیش سرازیر شد. دستشو زیر بینیش گرفت. اینبار با صدای بلندی گریه کرد. میلاد روی زانو خم شد و دستشو گرفت مجبور شد کرد از ماشین پیاده بشه. عصبانی اسمشو صدا زد-پگاه؟
هق زد-...

سر اب معدنیو باز کرد و پرت کرد زیر پاش. صداس ملایم تر شد-پگاه؟ آخه چرا گریه میکنی عزیز دلم؟ ها؟ بیا دستاتو بشور.

-دماغشو بالا کشید و هق زد-ن می خوام... سر دمه... یخ می ک نم

دستشو کشید-اب معدنیه بیرون یخچال بود. گرمه. بیا عزیزم. دستتو بگیر

دستش رو از روی بینیش برداشت. دیگه خون نمیومد. ابش یخ نبود ولی بازم با سوزی که میومد سردش شد. دستاشو سریع و محکم شست. توی تاریکی نمیدید تمیز شده یا نه. میلاد با دست چپش اب معدنیو ریخت روی دست راست خودش و خونای خشک شده روی دستشو پاک کرد بطری خالیو پرت کرد اونطرف. توی ماشین خم شد و چراغ جلو رو روشن کرد. و بطری دیگه ای آورد. کوچه روشن شده بود. دستشو کشید و جلو ماشین ایستاد. به دستاش نگاه کرد لای انگشتاش هنوز رد خون بود. میلاد مشت ابو جلو آورد-پگاه بگیر صورتتو جلو

به چشماش نگاه کرد. هنوز این چشمارو عجیب دوست داشت. -بیا دیگه عزیزم

صورتشو جلو برد. میلاد با چندتا مشت اب صورتشو شست. دماغشو تمیز کرد. به صورتش خیره شد-تمیز شد برو تو ماشین تا یخ نکردی.

دستشو جلو برد ابو روی دستش ریخت. به دستاش نگاه کرد تمیز شده بود. بدون حرف بطری ابو ازش گرفت و جلو برد و روی دست میلاد اب ریخت. به دست راستش خیره شد. وقتی خون دماغ شده بود. میلاد دست راستشو زیر بینی اش گذاشته بود و تمام دستش خونی شده بود. دو تا دست خودش هم پر خون شده بود. میلاد با دست چپ فرمون گرفته بود و با دست راستش بینی اونو. هرچی بهش گفته بود سرتو بگیر بالا نگرفته بود میترسید خون بره توی گلوش و حالش بهم بخوره... میلاد با همون دست چپش فرمونو گرفته بود دنده رو عوض کرده بود و پیچیده بود توی کوچه ی بغل یه سوپری. توی اعصابانیت قربون صدقش رفته بود که گریه نکنه. نمیدونست با هر پگاه گفتنش با هر من فدات شم اشکش بیشتر در میاد اخرش عصبانی شده بود و داد زده بود-لامصب گریه

نکن. مرگ من گریه نکن... سعی کرده بود گریه نکنه ولی دست خودش نبود دلش پر بود... بعد از اون روزی که اومده بود دم مدرسه دنبالش و توی کافه نشسته بودند و قول و قرار گذاشته بودند اولین بار بود میومدند بیرون. میلاد اصفهان بود درگیر بود نتونسته بود بیاد شیراز واسه فرجه ها هم نیومده بود درگیر کارای پایان نامه ش و آزمایشاتش بود. صبح بلافاصله بعد از آخرین امتحانش ماشین گرفته بود اومده بود خونه. عصر به بهانه ی خرید با ندا اومده بود پیش میلاد. تو این دو سه ماهی که گذشته بود به میلاد عادت کرده. بهش وابسته شده بود. بیشتر از همه ی این سال ها دوشش داشت. کنارش اروم میشد. از صبح خوشحال بالا و پایین پریده بودولی...

توی ماشین نشست میلاد از بیرون درو بست. خودش سوار شد مشما رو توی بغلش گذاشت- پگاه شکلات خریدم بخور

سرفه کرد. سرش از اشکایی که ریخته بود درد گرفته بود با سرفه اش بیشتر درد گرفت- نمیخورم.

خودش شکلاتو بیرون کشید و بازش کرد- فشارت میفته. خون ازت زیاد رفت بخور

شکلاتو از دستش گرفت و گاز کوچیکی زد. دلش بهم خورد. در ماشینو باز کرد و سرشو بیرون گرفت... میلاد خم شده بود و دستشو روی کمرش میکشید- چی شد؟

میلاد ماشینو جلوی درمونگاه نگه داشت- پیاده شو فشارتو بگیرن

لرزش بدنش زیاد بود. چشماشو بست- خوبم

- پگاه اعصابم خورده. روی صدام کنترل ندارم. پیاده شو

با بغض پیاده شد...

روی تخت دراز کشید بود سرشو کرده بود سمت دیوار. روش نمیشد به میلاد نگاه کنه. با این حالش گند زده بود به همه چیز. مجبور شده بود پیش میلاد به دکتر که فشارشو گرفته و پرسیده بود حالت فقط بخاطر یه خون دماغ اینجوری شده توضیح بده که علاوه بر سرماخوردگی عادت هم شده. دکتر به میلاد گفته بود سرت کلاه رفته. میلادم خندیده بود و گفته بود: کلکسیون درد خانمم...

دست راستشو بالا آورد. ساعت نزدیک هفت بود مامانش زنگ زده بود. دروغ گفته بود که ندا خریدش کامل نشده. میلاد صندلیو جلو کشید- پگاه میشه توضیح بدم؟ الان دوتامون ارومیم.

اخم کرد و سرشو برنگردوند- چپو توضیح بدی خودم فیلمشو تو گوشیت دیدم.

-جان میلاد نگاه کن

سرشو برگردوند به چشمای خندونش نگاه کرد-ها؟

-جونم عزیزها!!

...

-پگاه عزیزم.به جون خودت اونجوری نیس که فکر میکنی.بابا جشن تولد یکی از بچه های دانشگاه بود.منم دعوت شدم.پگاه بار اولم نبود.قبل از دوستیمونم میرفتم.

-افتخارم میکنی؟

-پگاه.بخدا زشت بود نمیرفتم.اگه میدونستم با یه تولد رفتن تو ناراحت میشی این اوضاع پشتش درمیاد غلط میکردم میرفتم.پگاه بخدا اونا فقط همکلاسیام بودن.عزیز دل میلاد.خانمم من تو رو دارم چیکار به بقیه دارم اخه.به قران فقط هم کلاسیامن.یاشار خورده بود دیوونه بازی درمیورد منم فیلم گرفتم بعدا اذیتش کنم.

-تو هم خورده بودی؟

-نه!

-میلاد؟جان من؟

قیافشو مطلوب کرد-بخدا فقط یه کم

-مست بودی؟مثل دوستت؟

خندید-نه بابا.من حد خودمو میدونم.هیچ وقت زیاده روی نکردم.

-بگو به جون مامانم؟

-به جون مامانم.به جون تو.

خسته بود از این همه تشویش و دردسر امروز.پوفی کشید-قول مردونه بده دیگه نری مهمونی؟

-قول مردونه

-مشروبم نخور من دوست ندارم.

-چشم.قول میدم

-همه چیزم بهم بگو قبل از اینکه خودم بفهمم

-چشم.قول مردونه.

به سرم نگاه کرد تموم بود-خستم بریم دیگه.

سر کوچه ایستاد.یه ربع به هشت بود.حسابی دیر کرده بود.-کاری نداری؟

-چشمتو ببند

چشماشو بست و لبخند زد.وقتی گونه اش بوسیده شد.چشماشو باز کرد.باید خجالت میکشید ولی نکشید-پروو

خندید-بدت اومد؟

...

-پگاه ببخش سرت داد زدم.خون دماغ شدی.وقتی فیلمو دیدی شروع کردی به جیغ کشیدن نداشتی من حرف

بزنم.منم داد زدم

-چند بار بگم.سرماخوردم.بینیم خشک بود خون اومد.چه ربطی به داد زدن تو داشت.درضمن جیغ نزدم فقط

گفتم اینا چیه.

-خم شد دوباره گوشو بوسید-برو دیرت نشه

-باشه خدافظ

-پگاه؟

-جونم؟

-من خب...میخواستم بگم دوست دارم

خندید-بار اول بودا

-بی چشم و رو کم بت گفتم؟

-منظورم حضوری بود

-اره.حالا روم باز شده.هی میگم

سرخوشانه خندید-مرد هو حرفش.امروز خیلی قول دادی

جدی شد-پای همش وایسادم

لبخند زد-خدافظ

-خدافظ

این شعرها برونند به جهنم...

نزدیکتر بیا

انقدر که

گرمی نفست

دیوانه ام کند!

سعی میکرد دستشو کنترل کنه طرف دستای پگاه نره. صدای نفس کشیدن پگاه رو میشنید. کنارش روی مبل نشسته بود. پتوی مسافرتی رو تا زیر چونه اش کشیده بود. پاهاشو جمع کرده بود زیر بدنش. سرفه های خشکش روی اعصابش بود. همش مامانشو صدا میکرد. همش مینالید بدنم درد میکنه. سرشو برگردوند سمتش. پگاه مایل بهش نشسته بود. چشمای تبارشو دوخت به چشماش و حالشو بدتر کرد. خودش دست کمی از پگاه نداشت. بدن درد و گلو درد امونشو بریده بود. دیشب تب و لرز داشت ولی امروز بهتر شده بود. میخواست دستشو بزاره روی پیشونیش ببینه تبش زیاده یا نه. به جمع نگاه کرد. مامانش روبرو روی زمین نشسته بود با دست اب پرتغال میگرفت. مامان بزرگش و زن عمو ارسالان اونطرف نشسته بودند. مینو و فرزاد هم روی میز نهار خوری اونطرف سالن نشسته بودند و میخندیدند. پوفی کشید همه دید داشتند. مامان پگاه با یه شربت و دوتا قاشق اومد. به پرهام نگاه کرد به شلوار مامانش اویزون بود. -پگاه مامان اینو بخور.

صدای گرفته ی پگاه حرصشو دراورد - نمیخورم تلخه.

-پگاه. مامان یه لحظه است. چشماتو ببند. میلاد خاله تو بیا یه قاشق بخور. واسه تو هم اوردم

صاف نشست. صدای خودش گرفته بود - مرسی خاله

-پگاه بخور عمو. ببین میلاد پسر خوییه میخوره.

به فرزاد نگاه کرد "پسره ی بی مزه"

-فرزاد حوصله ی خوشمزگی تو رو ندارم. ولم کن.

-فاطمی خانم چه دختر بی ادب و بداخلاقی داری. من فکر میکردم وقتی شوهر عمه اش بشم بهم میگه عمو. ولی بی ادب ترم شد

-من به عمو خودم نمیگم بعد به تو بگم؟

شربتو از دست مامان پگاه گرفت و خورد - وای خاله. این چی بود؟ انگار زهرمار.

-خوبه واستون. پگاه بخور

به پگاه نگاه کرد. "ببین قیافشو چه جوری کرده الان میخورمتا"

مامانش لیوانای اب پرتغال گرفت سمتشون-فرزاد هی صدای این دوتا رو درنیار.پگاه خاله بعدش اینو بخور.میلااد مامان بخور تو هم.

-اخه اینا صدا دارن من درش بیارم؟زن داداش زن من حامله ست دلش میخواد

اب پرتغال و درجا سرکشید-خودت بیا واسه زنت اب بگیر.مامانم خسته شد..صداشو اروم کرد-یه کی دیگه حالشو مییره ماها باید دست به خدمت اقا و خانمش وایسیم

مامانشو مامان پگاه خندید.فکر نمیکرد صداشو بشنون.سرشو انداخت پایین.به پگاه نگاه کرد.با اون چشمای قرمز تب دارش میخندید.به لیوان اب پرتغال اشاره کرد-بخور تا من نخوردم

پگاه دور بر نگاه کرد کسی نزدیکشون نبود-بخور من دوست ندارم.همه چی تو دهنم بدمزه س.اخ بمیر سرمامو دادم بهت

صداشو اروم کرد-خدانکنه.تا باشه از این سرماخوردگی ها.من منظورم به چیز دیگه بود.
-چی؟

-تو رو

چشمای پگاه گرد شد.خندید.از گوشه ی چشم مینو رو دید که نزدیک میشه.-پگاه پاشو برو بالا.اگه خونه ی عمو راحت نیسی.خونه ی ما بخواب.پاشو عمه؟

-خوابم نمیبره.بدنم درد میکنه.

لیوانو برداشت داد سمت پگاه.-بخور فدات شم.واست خوبه

-خودت بخور.چشم بچه ات چپ میشه

خندید-نه بابا.من عصر فرزاد واسم گرفت خوردم

لیوانو از دستش گرفت و کمی خورد.-شربتو بخور اب پرتغال بریز پشتش.

فرزاد دست مینو رو کشید-بیا برو اونجا بشین تو هم مریض میشی.میلااد وایسا بالای سر این دختر لوس تا اب پرتغالشو بخوره...

به سفره نگاه کرد انواع و اقسام غذا ها سر سفره بود.اشتهاش باز شده بود ولی گوش درد میکرد نمیتونست چیزی بخوره.

-زن عمو چرا زحمت کشیدید؟

-چه زحمتی فرهاد جان. رسم دیگه. هر چی به ذهنم رسید درست کردم. البته من که نه فاطمی زحمتا رو کشید. دستش درد نکنه.

--چه زحمتی. نوش جون همتون. ایشالا بچه شون صحیح و سالم باشه.

میعاد با خنده گفت: مینو هر سال بچه بیار من این رسمو دوست دارم شدید.

همه خندیدند. فرزاد با پرویی جواب داد: ما همین یکی بسمونه. یه فکری به حال امین و میلاد بکنید.

-منم هستما.

بابا پشت کله ی میعاد زد-بشین بچه

امین ظرف سوپو دست پگاه داد-منم هنوز بچم. میگم فاطمی این همه غذا پگاه فقط سوپ بخوره؟

-همش چربه. و اش خوب نیس. میلاد خاله تو هم سوپ بخور فقط.

-خاله من سوپ دوست ندارم.

عمو علی خندید-میلاد تو هم مثل پگاه موقع مریضی لوس میشی؟

-نه عمو. من؟ اصلا

خاله فاطمی بشقاب سوپ رو دستش داد-پگاه که علاوه بر لوس شدن. بهونه گیر و بداخلاقم میشه. خوب شده

بودا. دیشب یا دوستش رفت و بیرون و برگشت حالش خراب شد. بخور میلاد جان.

-میلادم کم لوس نمیشه. دیروز از اصفهان اومد. تا رسید ماشینو برداشت رفت بیرون. شب تب و لرز کرد.

میعاد سرشو کنار گوشش برد-چه جالب هماهنگین... سرشو سریع برگردوند سمت مینو تا چشم غره نشو نبینه-

حالا این دختر عموی من کی دنیا میاد؟

-اواسط تیر میعاد جون.

پگاه دماغشو بالا کشید-من که میگم خردادی میشه... ابروهاشو بالا انداخت-به دلم افتاده زود دنیا میاد. در ضمن

دخترم باشه خودم خفش میکنم. من باید تک دختر بمونم. گفته باشم.

همه خندیدند. به پگاه نگاه کرد و خندید. این دختر حرف تو دلش نیمونه. بهش گفته بود چرا اینا واسه عروسی

عجله دارند. خانم زیر بار نرفت. الانم تیکشو پروند...

برای اشتی

دلایلت چقدر منطقی است

وقتی

با زبان بوسه حرف می زنی

به ساعتش نگاه کرد. با نوک کفش روی اسفالت کف حیاط ضربه میزد. با صدای ندا سرشو بلند کرد- پگاه؟
به سمتش راه افتاد- جمع کن لب و لوچتو. تو که گفتی خوندم.

- پگاه افتادم خودم میدونم.

- تف تو روی تو و انیشتن و فیزیک. منم اونجور که خوندم جواب ندادم.

- سخت بود نه؟ بیا امروز تا روز اعلام نتایج هی به مامانم بگو که سخت بود. باشه؟

- ایشالا نمیفتی. ولی خداییش سخت بود. ساناز و درنا رو ندیدی؟

- هنوز نشسته بودند. درنا منتظر بود از غیب یه چیزی برسه

- من برم خونه؟ خواب خوابم.

- بمون باهم میریم دیگه.

- دیگه نمیتونم بخدا. الان غش میکنم. دیشب فقط سه ساعت خوابیدم.

- باشه برو.

کوله شو برداشت و راه افتاد- خدا فضا

از در مدرسه بیرون اومد. گرمش بود شدید. کلاه نقاب دارشو سرش گذاشت. گوشیشو از جیبش درآورد. سه تا میس

کال داشت. "بشین تا جوابتو بدم پرو". راه افتاد سمت خیابون. دعا میکرد زود تاکسی گیرش بیاد برسه

خونه. چشمش از بی خوابی میسوختند. همون موقع گوشیش زنگ خورد به شماره نگاه کرد_ تولد_

خواست جواب نده ولی خودش دلتنگ بود. "پسره با اون هیکل گنده از دیروز عصر منتمو کشیده بسه دیگه"

- امرتون؟

- سلام به بانوی خوابالوی خودم.

- اصلنم خوابم نمیاد.

- بعله. میدونم. پیر سوار شو

به سمت چپ و راستش نگاه کرد- ها؟ اذیتم نکن

خندید- پگاه کارو بارم زیاده. من دارم اینجا هم درس میخونم هم کار میکنم. بخدا دلم خیلی میخواست بیام.

بغض کرد- باشه. ولی فردا تولدت بود... بیخیال

- شما در جریانی من چقدر دوست دارم؟

-هووم.

-کجایی؟

-تازه از مدرسه اوادم بیرون.میخوام برم خونه.هوا گرمه میلاد.

-باشه کاری نداری.من برم خدافظ

به گوشی نگاه کرد.قطع کرده بود."چقدر این پسره بیشعور شده"با ایستادن موتور جلوی پاش ترسید.یه قدم عقب رفت.اخم کرد.خواست رد بشه از جلوش که پسر موتورسوار که کلاه مشکی و عینک داشت. دستشو کشیدناخود اگاه جیغ زد-چیکارم داری ولم کن.

-چرا جیغ میزنی؟پپر بالا.

جیغ زد-میلاد

پشت سر میلاد روی موتور هیوندا نشسته بود.دستاشو دور کمر میلاد محکم حلقه کرد بود.سرشو چسبونده بود به کمرش ولبخند میزد.

-خوش میگذره خانم

مثل خودش داد زد تا صداشو بشنوه-خیلی

-معلومه منو گرفتی تو بغلت.چی بهتر از این؟

دندونشو روی کمر میلاد فشار داد-ای نکن چته تو؟

فشار دندونشو بیشتر کرد...

به دستش توی دست میلاد نگاه کرد.دستشو تاپ میداد جلو عقب.میلاد میگفت زشته نکن.ولی اینجوری دوست داشت.خوشحال بود.خیلی خوشحال بود.فردا تولد میلاد بود.دیروز بهش گفته بود بیا شیراز.قبول نکرده بود گفته بود کارم زیاده.ازش پرسیده بود امتحانت ساعت چنده.حوزه ی امتحانتون کجاست.فکر میکرد میخواد بحثو عوض کنه تا بیشتر بهونه ی اومدنشو بگیره.به صورت میلاد نگاه کرد.یه کم ته ریش داشت.عینک و کلاه نقاب دار مشکی زده بود.تی شرت سبز یشمی پوشیده بود بهش میومد.میدونست مردش سبز یشمی خیلی دوست داره.بماند که همیشه میگفت سبز و قبول نمیکرد به این سبز میگن یشمی.میگفت سبز سبزه دیگه.چمنی و یشمی و اسمونی نداره!!میلاد دستشو فشار داد.خندید.صدای بلند خندید-هییس!پگاه خودمون زیادی تو چشمیم انقد با خنده های بلند جلب توجه نکن.

-وا چرا توچشمیم؟

دستشو دوباره فشار داد-یه نگاه به خودمو خودت کن.با این ابهت دست یه دختر بچه ی دبیرستانیو با کوله و کفش و کلاه زرد گرفتم اومدم کوه.

خندید-ابهتو خوب اومدی.چرا انقد گنده ای تو؟

کمی سرش. خم کرد و بهش نگاه کرد.عینکشو بادست ازادش روی بینی اش عقب برد-هیكل به این خوبی دلت میاد؟

سر تکون داد.خندید و با صدای بلند گفت:دوست دارم

میلااد خنده اش گرفته بود میخواست نخنده-پگاه زنگ میزنن میان میبرنمون.ابرومو بردی بچه

-بیان ببرن.مثل دقعه قبلی با پول حلش میکنی.

-بعله تا یک ساعت اشکای تو رو پاک کنم. ترسیده بودی مردونه.

اخم کرد-کوفت.نمیخواود تجدید خاطرات کنی.

-پس چی کار کنم؟

لبخند زد-عزیزم دست دوست دختر خوشکلتو گرفتی اوردی کوه.اونم کی؟؟آردیبهشت .چی بهتر از این؟خاطره

بساز.از هوا هم لدت ببر.نفس عمیق بکش

دماغشو گرفت و کشید-مرسی پیشنهاد.خاطره سازی با کوچولوی خوردنیم باشه واسه اون بالا که خلوته

همون موقع گوشیش زنگ خورد-جونم ندا؟

-تو که خوابت میومد.بعد اس دادی که با میلادی؟

-کی گفته؟من خونه ی شمام.

-ارواح اون عمه ت.کجایی؟

-بی ادب.شونه به شونه عشقم در حال پیاده روی

-مطمینی شونه به شونه؟

-وای ندا نه.اندازه گرفتم توی اینه ی یه مغازه ای از شونه ی این غول تشن دوست داشتنی یه چهار پنج سانتی

کوتاه ترم...

نشسته بود لبه ی سنگ بطرگی خودشو با جزوه ی فیزیکش باد میزد.میلااد تلفنشو قطع کرد و دستشو انداخت

دورش و به خودش نزدیکش کرد و شقیقه شو بوسید.هولش داد کنار-نکن میلااد یکی میاد.چقدر گرمه. وای!!!

-بیا خودم فوتت کنم خنک شی.وسط هفته اس.این موقع روز خلوته.کسی هم باشه دختر و پسر.

-اینجا جا بود آوردی منو؟

-چشمه جا به این خوبی؟

خودشو باد زد فایده ای نداشت.مقعنه شو درآورد.و دکمه های مانتوشو باز کرد.بقه ی تاپش نسبتا بسته بود.مشکلی نداشت.میلاد دور و برو نگاه کرد.-پگاه یکی یهو میاد.

موهاشو بادست صاف کرد-همین الان گفتی کسی نیس.

-از دست تو

-گرممه خب

...

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

-همینجوری

به دور و بر نگاه کرد.هیچ کس نبود.بین درختا نشسته بودند.یه کم جلو که میرفتی قسمت زیادی از شهر زیر پات بود. جای پرتی بود.تو راه اومدنم به جز چند تا دختر و پسر کسی رو ندیده بودند.با یادآوری موتور لبخند زد.چند مدت پیش به میلاد گفته بود موتور خیلی دوست داره.امروز با موتور دوشش اومده بود دنبالش.اونم بی خبر...میلاد دستشو گرفت به چشماش نگاه کرد.خودشو نزدیکتر کرد-خب خانم چه خبر؟

-هیچی.تو چه خبر؟کار و بار؟

-میگذره.پگاه سرم شلوغه.یکی از استادا اشنا داره پتروشیمی عسلویه.بینم دستمو گیر میکنه اونجا.

-عسلویه؟یعنی بازم یه شهر دیگه باشی؟میلاد.

-جون میلاد؟کار خوبیه.معلوم نیس بزار درسم تموم بشه بینم خدا چی میخواد.

بغض کرد-نمیخوام.دلهم خوش بود دیگه تمومه درست.

دستشو انداخت دور کمرش چسبوندش به خودش-بغض میکنی؟گفتم شاید.حالا به وقتش حرف میزنیم.

سرشو خم کرد و رو سینه ی میلاد گذاشت.صدای ضربان قلبشو میشنید.این صدای بهانه زندگیش بود.هفت هشت ماهی بود.تمام زندگیش خلاصه شده بود توی بودن با این مرد.مردی که با دلش راه میومد.با بچه بازیاش راه میومد.با این مردی که سرشو گذاشته بود روی سینه اش.همین مردی که بوی عطرشو با ولع نفس میکشید.این مردی که داشت با موهاش بازی میکرد. اولین مردی بود که تونسته بود بهش عاشقی یاد بده.دست

میلااد کمرشو نوازش میکرد. این همه آرامش کنارش داشت مگه میتونست دوشش نداشته باشه. چشماشو بست-

میلاادم؟

-جان میلااد؟

-میلااد؟

-جانم؟

لبخند زد-میلااد؟

-جون دلم؟...

سرشو بلند کرد به چشمای قهوه ای خندون مردش نگاه کرد. سرشو جلو برد و گونه ی مردشو برای اولین بار بوسید. میخواست عقب بکشه که میلااد دستاشو پشت کمرش گذاشت و نگهش داشت. به چشماش زل زده بود. نمیتونست چشم برداره. دستش میلرزید. خودش حسشو درک نمیکرد. انگار علاوه بر دست میلااد پشت کمرش یه نیروی دیگه هم بود که نمیزاشت فاصله بگیره. چشمای میلااد به لبش بود. خواست عقب بکشه ولی... لبای میلااد مانع شد... چشماشو بست... "من یقین دارم... خدا... برای بوسیدن تو... به من لب و دهن داده... دستاش روی سینه ی پهن میلااد مشت شد... زمان ایستاد... خوابش تعبیر شد... دریایی نبود. لباس سفیدی نبود. رویایی نبود... کوه بود. یونیفرم سورمه ای مدرسه بود. بیداری بود... اما لبها و دستهای میلااد درست مثل خوابش داغ و محکم بود... میان تمام نداشتن ها...

دوستت دارم

توپو از حامد گرفت بلافاصله پرتاب کرد طرف سبد. خطا رفت و صدای وای همه بلند شد. تمرکز نداشت باید برمینگشت خونه... پشت فرمون نشست و ساک ورزشیشو پرت کرد عقب. حامد در سمت خودشو بست- بهش

زنگ نزدی؟

-نه

-چرا؟ دست بردار از لجبازی.

-نه

-چی نه؟

ماشینو روشن کرد و راه افتاد- میری خونه؟

-میلااد. اون بچه بازی درآورده تو هم بچه ای؟

-کجا برم؟

-سر قبر من.

-باشه...

وارد خونه شد همه جا نیمه تاریک بود. فقط لامپ راهرو روشن بود. هیچ چراغی روشن نکرد. سمت اتاقش رفت. ساک ورزشی رو انداخت دم در. روی تخت دراز کشید. توی تاریکی خوابیده بود و به امشب فکر میکرد. حتما میومد. گوشیش از جیب شلوار ورزشیش زنگ میخورد-بله مامان؟

-نیومدی؟

-دوش بگیرم میام.

-زود بیا.

-باشه...

زیر دوش حمام ایستاد. آب سرد توی این هوای گرم بهتر بود. چشماشو بست. بعد از چهار روز امشب میدیدش. با خودش رو راست بود. این چهار روز سخت گذشته بود. حتی صداش نشنیده بود. دلش خیلی هوای دیدنشو داشت...

کنار امین نشسته بود پاهاشو عصبی تکون میداد. به ماهان که توی بغل مامانش بود نگاه کرد. حالت لب و دماغش مثل پگاه بود. به پرهام نگاه کرد. خوابیده بود وسط سالن و کارتون نگاه میکرد. چشمای پگاه رو داشت. پگاه نبود. نیومده بود. سر درد رو بهونه کرده بود. همه باور کرده بودند فقط خودش میدونست چرا نیومده...

مامانش ماهانو داد بغل مینو-فاطی میخوام اگه شد پنج شنبه. اش رشته درست کنم. یادت نره؟

-ذرت قبول باشه. ما که نیستیم!

سرشو برگردوند سمت مامان پگاه. -چرا؟؟

-پس فردا داریم میریم یه چند روزی مسافرت. علی گفته پگاه خسته شده تو این یه سال. صبر دادیم جواب

کنکورش بیاد انتخاب رشته کنه. با خیال راحت بریم.

-به سلامتی. اره بخدا برید یه هوایی بخورید.

-مامان منم کنکور داشتم

-بمیرم تو هم خسته شدی بس که درس خوندی.از شاهکارت معلوم بود.
 حوصله هیچ کس نداشت.بلند شد و ایستاد-مینو ببخشید من باید برم جایی با بچه ها.اومدم که ناراحت نشی
 مینو ایستاد و ماهان و بغل فرزاد داد-کجا بری؟شام نخوردی.
 جلو رفت و لپ ماهانو بوسید-عجله دارم.گفتم که اومدم که ناراحت نشی.
 سمت اشپزخونه رفت-باشه بزار واست یه ساندویچ بگیرم بخوری عجله داری.کتلت درست کردم...
 -بیا نمیخوام...همگی ببخشید.خاله فاطی سلام برسونید به عمو علی. عذرخواهی کنید نمودم.
 -باشه عزیزم.علی کارش گیر بود نتونست زود بیا.برو به سلامت...

پشت فرمون نشست درو مهم کوید به هم و ساندویچی که مینو داده بود پرت کرد روی صندلی کنار "دختره ی
 لجباز" ماشینو روشن کرد و راه افتاد"نشونت میدم"با فکر اینکه داره میره مسافرت پاشو روی گاز فشار
 داد....شماره حامدو گرفت-کجایی؟دارم میام پیشت...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به شعله های اتیش خیره شده بود.هوای یه کم خنک شده بود.صدای رودخونه هم نمیتونست اعصابشو اروم
 کنه..سیگار دیگری روشن کرد.
 -میلاد داداش یه پاکتو خودت تنها به کف رسوندی.
 پک محکمی زد-یه امشب بیخیال شو ارواح جدت.
 ...-
 -حامد.کارم از اول اشتباه بود.نباید پا پیش میزاشتم
 -دلتو زده؟
 -بحث سر دل زدن نیس.جنسم ناجوره
 -جنس تو یا اون؟
 -تو اشغال بودن من که حرفی نیس.بحث سر پگاه ست.پگاه ادمش نبود.
 -با اون چیزی که فکر میکردی فرق داشت؟

سیگار نصفه رو پرت کرد توی آتیش -خیلی!

-چی بگم؟

...

-تمومش کن.

-نمیتونم.

-به نفع خودشه.

-به نفع اونه.به ضرر من.

-من که نگرفتم چه مرگته؟!!

-مرگم پگاه ست

...

-حامد؟

-ها؟

-چیکار کنم؟

-ولش کن

-زندگیمو؟

-نه مرگنو.

-مرگم همون زندگیمه.

-میلاد میشه مثل ادم گ.ه بخوری؟

-دارم میخورم تو نمیفهمی.

-یه جور دیگه بخور من بفهمم.

-مرگم پگاهست.زندگیمم پگاه ست.نمیتونم ولش کنم.ولش کنم خودم نابود میشم.

-چرا بهش زنگ نمیزنی؟

-باید بفهمه کارش زشت بوده.

-اون الان همه ی حقو میده به خودش.

-امشب اگه اوامده بود خونه فرزاد همه چی درست میشد.

-نچ! به این راحتی درست نمیشه. تو خودتم نمیدونی چی میخوای.

-میدونم. پگاه خیلی بهتر از اون چیزیه که فکر میکردم.

-چی میخوای؟

چشماشو بست -زندگیمو پگاهمو

حامد خندید -پاشو جمع کن خودتو. نصف شب منو آورده باغ نشسته واسه من ...شعر میگه.

لبخند زد -این دختر خرابم کرده... فردا صبح میرفت باشگاه. کلاس به قول خودش بزن و برقص داشت. فردا حتما

باید میدیدش. قبل از مسافرتش... باید تکلیف یه چیزایی رو روشن میکرد

هنر اصلی هنر فاصله هاست

زیاد نزدیک به هم میسوزیم

زیاد دور یخ میزنیم...

جلوی باشگاه توی ماشین نشسته بود. کمی زود اومده بود. انگشتاشو با ریتم روی فرمون میزد. نخ سیگارو

بیرون کشید. این چند روز بیشتر از همیشه کشیده بود. به در باشگاه زل زد و دود سیگارو بیرون داد. اصلا

نمیدونست امروز اومده یا نه. دوست نداشت تماس بگیره. مطمئن بود جوابشو نمیده. حرف حامد و قبول

داشت. پگاه الان همه ی حقو به خودش میداد. پگاه قبلا بهش گفته بود زود از کوره در میری. خودشم قبول

داشت. یا عصبانی نمیشد یا اگه میشد بد عصبانی میشد. پگاه وقت عصبانیتش پا به پاش داد میزد و در اخر گریه

میکرد. گریه های پگاه به جای اینکه دلشو اروم کنه و روی اتیش اب بریزه بیشتر اتیشیش میکرد. بهش بارها

بارها گفته بود دیدن اشکاشو طاقت نمیاره ولی ...

به جمع دخترایی که از باشگاه بیرون اومدن نگاه کرد. پگاه دیرتر از دوستاش بیرون اومد. ماشینو روشن کرد و

سیگارو پرت کرد بیرون. جلوی پاشون ایستاد و بوق زد. ندا دوست پگاه زودتر از بقیه متوجه شد -

سلام. شما مین؟ خوبین؟

-سلام ممنون. شما خوبی؟

حواسش به پگاه بود که عقب تر از دوستاش ایستاده بود و جلو نیومد. با بقیه دوستاش احوال پرسى کرد. پگاه هنوز

عقب ایستاده بود. "الان باید جلوی این دخترا منتتو بکشم؟" هنوز به پگاه نگاه میکرد. پگاه عینکشو از بالا سرش

روی چشماش گذاشت و چتری هاش روی صورتش ریخت -بچه ها من برم با میلاد دیگه. اون قضیه باشه واسه

عصر...

به پگاه نگاه کرد. ساکت نشسته بود حتی سلامم نکرده بود. چتری هاشو دوست داشت بهش میومد. ولی بهش گفته بود موهاتو هیچ وقت کوتاه نکن. مطمئن بود از سرلجبازی موهاتو کوتاه کرده. این دختر قابلیت اینو داشت که موقع لجبازی خیلی بلاها رو سر خودش بیاره. "فقط خدات داده پشتشم کوتاه کرده باشی". ولی این که جلوی دوستاش به رو نیورده بود که بعد از پنج روز اومده دنبالش دلشو اروم کرد. این دختر گاهی خیلی خوب شرایطو درک میکرد. با یادآوری اون اتفاق اخم کرد "گاهی هم مثل یه دختر دوساله رفتار میکنه"...

توی پارکینک مرکز خرید ایستاد. جای خوبی بود. نه نگران بود اشنایی باهم ببینتشون نه کسی مزاحم میشد. ماشینو خاموش کرد و برگشت سمتش - خب؟

پگاه نگاه کوتاهی بهش کرد و عینکشو برداشت و روی کیفش گذاشت. ابروهاشو حالت داده بود بهش میومد. با اون موهای چتریش دلش هوس بوسیدنشو کرد ولی الان وقتش نبود. دستشو روی لبش کشید - نگفتم موهاتو حق نداری کوتاه کنی؟

...

- پگاه؟

...

داشت بازم عصبانی میشد ولی صداشو کنترل کرد - نیومدم که ساکت بشینی. پگاه حرف بزنی؟

- زود نیس واسه حرف زدن؟ تو این پنج روز هم میشد حرف زد.

با این بغض توی صداش همه چیز یادش رفت. یادش رفت میخواست جدی حرف بزنه. یادش رفت پگاه اونروز چیکار کرده بود. خم شد سمتش خواست بغلش کنه. پگاه خودشو عقب کشیدو دستشو بالا آورد - نه اخم عمیقی کرد - ...

اشکش راه افتاد و چتری هاشو کنار زد - قرار مون این نبود میلاد. قرارمون تا این حد نبود.

...

دماغشو بالا کشید - تو گفتم من قبل از هر چیزی دختر عموتم. کی با دختر عموش این کارو میکنه؟

- یه جوری حرف میزنی انگار من به زور وادارت کردم. تو نمیخواستی؟

سرشو انداخت پایین - من... من... میلاد؟

دستشو کلافه روی موهای کوتاش کشید - پگاه من خواستم تو هم خواستی... پگاه من خودمم نمیدونم چی شد... من اون لحظه به هیچی فکر نکردم. فقط به خواستن خودم فکر کردم. تو هم میخواستی. نمیخواستی؟

صدای گریه اش بلند شد-مشکل همینہ منم میخواستم.منم نفهمیدم چیکار میکنیم.

-حالا چرا گریه میکنی؟

...

-ببین منو؟

-بیا یه مدت دور باشیم.بیا جدی به رابطمون فکر کنیم.میلااد من اینجوری نمیخوام.

-بدون دور بودنم میتونیم فکر کنیم.

-نه.اونجوری بهتره

-به چی فکر کنیم؟من نمیخوام این رابطه تموم بشه.میفهمی چی میگم؟فکر کردنم نمیخواد.نمیخوام اصلا

بهش فکر کنم.

-منم نمیخوام به تموم شدنش فکر کنم.به حد و مرزاش فکر میکنیم.

...

-باید خط قرمز بزاریم.ها؟

سخت بود.مرد بود.این خواستن ها اذیتش میکرد.خواستہ بود.پگاه هم پا به پاش اومده بود.نباید توی کوه اون

اتفاق میفتاد.حالا که افتاده بود.نخواستنش سخت بود براش.حرف پگاه درست بود از روز اول قرارشون این همه

نزدیکی نبود.روزای اول به همون بوسیدن گونه هاش.به همون دستاشو گرفتن راضی بود.ولی الان بیشتر پیش

رفته بودند.سخت بود حالا که تجربه ی با پگاه داشتنو داشت دیگه نخواد.اون لحظه ها لذت برده بود پگاه هم

همینطور-نمیدونم

-یعنی چی نمیدونی؟میلااد؟

-پگاه..من..نمیدونم..خب...

-میلااد؟

...

-منو برسون خونه

-پگاه؟

-من فکر میکردم.تو منو...

-من تو رو چی؟من دوست دارم.بدون هیچیم تو رو میخوام...اصلا باشه.فکر کنیم.

- فردا میرم مسافرت

- میدونم

- بعدش که برگشتم. یه تصمیم درست میگیریم.

- باشه.

- میلاد منم دوست دارم. ولی... ولی من نمیخوام اینجوری باشیم باهم.

- ماشینو روشن کرد و راه افتاد- کی برمیگردی؟

- دقیق نمیدونم شاید. یه پنج شش روز دیگه.

- سرتکون داد- باشه. گوشتو خاموش نکن

- قرار بود فکر کنیم.

- آگه باهم در تماس باشیم نمیتونیم فکر کنیم؟ بعدشم شما پنج روز وقت داشتی فکر کنی. منم احتیاجی به فکر

ندارم. من میخوامت. از دستتم نمیدم.

- مگه من گفتم درباره خواستن و نخواستن فکر کنیم؟ گفتم حد و حدودش.

- حد و حدودش فکر نمیخواد.

یعنی چی؟

...

- میلاد؟

- مسخره س این دور بودن.

- میخوام خوب فکر کنیم عزیزم

- باشه.

...

لپشو کشید- یادم نرفته موهاتو کوتاه کردی.

- غلط کردی. فکر نکن خرم نفهمیدم سیگار کشیدیا

خندید- واقعا؟ بلا نسبت خر.

پگاه با حرص مشتت به بازوش زد- میلاد بیشعور

- عزیزم حرص نخور. سیگار من پای موهای تو.

-باشه.ولی اینو یادم نمیره.پنج روز بهم زنگ نزدی.
 -از دستت عصبانی بودم.قبول کن کارت خیلی بد بود.
 -اون لحظه عصبانی بودم.کارم بچه گانه بود.تو هم بد کردی.می خواستی منو...فراموشش کنیم؟
 -خودتم میدونی نمیخواستم...خندید-نمیتونم فراموش کنم.دقیق یادمه صحنه به صحنه.
 -پرو.بدحنس نشو
 من به فدای پگاه خودم.

سر خیابون ایستاد-خوش بگذره.من میگم گوشیتو روشن بزار.ها؟
 -بدون تو نمیگذره.نه دیگه اینجوری بهتره.کاری نداری؟
 -نه برو به سلامت.یه بوس کوچولو که میتونم؟
 -میلا.

-پگاه.یه بوس کوچولو روی گونه ی خانم کوچولوم.
 ...

خم شد و بوسیدش-به به!چسبید.

خندید-خدافظا

-خدافظ عزیز دل میلا...

راه افتاد سمت مغازه حامد.دلش از همین الان واسه پگاه تنگ میشد.اشتی نسبتا خوبی بود بعد طولانی ترین قهرشون.زیادم منت نکشیده بود.پگاه دختر فهمیده ای بود.میدونست اون شب خودشم مقصر بوده...رفته بود استخر دنبال پگاه.بعد از اتفاق کوه.روی پگاه بیشتر باز شده بود.چند باری همدیگرو بوسیده بودند.رفته بود سمت کوچه باغ هایی که بلد بود.توی تاریکی پارک کرد بود.پگاه خودش اصرار داشت جاهای خلوت برند.میترسید کسی ببینتشون.پگاه رو بوسیده بود.پگاه همراهیش کرده بود.موهای نم دار پگاه که به صورتش خورده بود حالشو بدتر کرده بود.خودشم نمیدونست دستش چه جوری توی یقه ی باز پگاه رفته بود.پگاه خودشو عقب کشید بود.هر دو توی شک بودند.پگاه وسط نفس نفس زدناى جفتشون با صدای بلند گریه کرده بود.توی اون حال بدش حوصله گریه های پگاه رو نداشت.وسط حال خوبش پگاه ضدحال بدی زده بود.با دادهای پگاه داد

زده بود. و دستشو بالا برده بود. پگاه رو نزد حتی قصدشم نداشت ولی پگاه جور دیگه ای فکر کرده بود و حرفاشو با جیغ زده بود. بهش گفته بود عوضی. با سرعت برگشته بود سمت خیابون اصلی. وقتی پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. پگاه در و باز کرده بود و فرار کرده بود. تا خواست دنبالش بره جلوی چشماش سوار ماشین شخصی شده بود و رفته بود. پشت سر ماشین رفته بود وقتی مطمئن شد سر خیابون خودشون پیاده شد پاشو روی گاز گذاشته بود و رفته بود...

پیراهنت در باد تکان میخورد... این تنها پرچمی ست که دوستش دارم...

بافت نازک یقه سه سانتی مشکی اش را آرام پوشید. مواظب بود آرایشش پخش نشود. گردنبند پریدوت دوست داشتنی اش را صاف کرد. گلوله ی سنگی گردنبند را با دست لمس کرد و بوسید. هدیه تولدش بود. میلاد گردنبند سنگ ماه تولدشو خرید بود و خودش توی گردنش انداخته بود. پالتوی مشکی کوتاشو پوشید. شال قرمزشو سرش کرد. کیف دستی مشکیشو برداشت و بیرون رفت - مامان من رفتم.

- پگاه مواظب خودت باشیا. قبل از اینک هوا تاریک بشه برگرد.

کفش اسپرت قرمزشو پوشید - چشم.

- برو به سلامت.

از در خونه بیرون اومد. هوا کمی سرد بود ولی افتاب پاییز حس خوبی بهش میداد. از دور ماشین میلاد و دید پا تند

کرد. امروز روز خودشو میلاد بود. - سلام علیکم و رحمت الله حاج اقا

میلاد خندید و چشماش بسته شد - سلام از ماست حاج خانم. احوالات؟

دستاشو محکم بهم کوبید - عالی. شما چطور؟

راه افتاد - من توپ.

گوشیشو بیرون آورد و شماره گرفت - سلام. من رفتم.

- سلام. منم راه افتادم. پگاه مواظب باشید.

- باشه. خوش بگذره.

- به شما بیشتر.

خندید - مگه میشه بد بگذره؟

- حواست باشه یکی نری دوتا بیای. خدافظ

- مرگ. خدافظ

میلااد شیشه رو کمی پایین کشید-ندا بود؟

-هووم.گفتم خونه نداییم واسه نهار.ندا خودشم قرار داشت.رفت پیش اشکان.

-گفتی تا شب نمیای؟

-مامان قبول نکرد.مامان ندا رفته مسافرت.گفت زود بیا خونه.

-حالا یه کاریش میکنیم.

-میلااد برو یه جای نزدیک.چرا بریم خارج از شهر؟

-جای خوبیه.اشنایی هم نیس که نگران باشیم.عصر برمیگردیم.

-قبلا با امین رفتیم سی سخت...

روی تپه ی بالای شهر نشسته بود.به اسمون نگاه کرد. ابر داشت ولی خیال باریدن نداشت.هوا سرد بود.بیشتر

تو خودش جمع شد.میلااد با دو تا لیوان چایی برگشت و کنارش نشست.پلیور بنفشش خیلی بهش میومد.کلاه

بافتی ساده ای روی سرش بود.قیافش یا اون ته ریش ملوس شده بود.خنده اش گرفت-بیا چایی چرا میخندی؟

-ملوس شدی؟

خندید-ملوس چیه بچه؟

چایی رو از دستش گرفت-سرده.

-بریم تو ماشین؟

-نه دوست دارم.میلااد کاش بادبادک داشتیم.بین چه بادی میاد.

-همین کمه با این هیکل بادبادک بازی هم بکنم.

-چی میشه با دل من یه کم راه میای؟

بهش نزدیک تر شد.کنارش جا گرفت.و مثل خودش چهار زانو نشست-من با دل تو را نمیام؟

سرشو رو شونه ی مردش گذاشت-همش میگی این کارو نکن اون کارو نکن.

دستشو دور کمرش انداخت-من اگه باهات را نمیومدم حال روزم این نبود پگاه.

خودشو توی بغلش جا کرد-دلَم واست تنگ میشه.گاهی اوقات دلَم واسه شنیدن صدات میره.

از روی شال سرش بوسید-چرا نمیزاری مثل سابق باشم؟گاهی اوقات شبا خوابم نمیبره.دوست دارم بهت زنگ

بزنم.ولی خانم قدغن کرده.یعنی چی چند روزی یه بار حرف بزنیم؟

-منم خوابم نمیره. میلاد این دور بودنا لازمه. سخت میگذره ولی بهتره.

-کارامو جفت و جور کنم به مامان اینا میگم.

-زود نیس؟

-نه دیرم شده.

-بزار درس من تموم بشه. خودتم یه کم جمع و جور بشی.

-من تا چهار سال صبر دارم؟ الانم تو این شرکت کارم بد نیس. استادمون گفت از دی کارمو درست میکنه برم

عسلویه.

-نمیخوام بری.

-اونجا حقوقش بهتره پگاه. بزار یه چند سال بمونم اگه خسته شدم برمیگردم.

باد سردی اومد و خودشو بیشتر چسبوند بهش -سرد شد.

-بریم؟

بلند شد و ایستاد-راه بریم؟

میلاد ایستاد. دستشو محکم گرفت-تیپ امروز تو دوست دارم. خانم شدی.

هر دو دستشو گرفت و جلوی پاش رو بهش عقب عقب قدم برمیداشت-من امروزو دوست دارم. تو رو دوست

دارم. تیپتو دوست دارم... دستاشو بالا آورد-دستاتم خیلی زیاد دوست دارم.

میلاد خندید و هر دو دستشو بوسید-منم تو رو دوست دارم. امروزو دوست دارم. ولی پگاه خانم زشته درست راه

برو. ارومم حرف بزن.

دستاشو ول کرد و بهش پشت کرد. سر تپه ایستاده بود-امروزو بیخیال خانم کردن من شو.

پشت سرش ایستاد. دستاشو دور شکمش حلقه کرد و چونه شو روی سرش گذاشت-چقدر امروز حس خوبی دارم

پگاه. یه سال شد داشتنت.

چشماشو بست و دستاشو روی دست مردش گذاشت-یه سال گذشت. روز به روز بیشتر دوست دارم. میلاد چقدر

روزای خوب داشتیم.

-روزای بدم داشتیم ولی گذشت.

-روزای بدمونم دوست داشتیم. دعواهامونم دوست داشتیم.

-بزرگ شدی پگاه.

-کنار تو بزرگ شدم.

-این بزرگ شدن تو دوست دارم عزیزدل میلاد.

-میلاد چقدر دوسم داری؟

-خیلی.بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.

برگشت و توی بغلش فرو رفت.تمام وجودش حس خوب بود.ارامش بود.لبخند زد و چشماشو بست-منم خیلی دوست دارم.

خندید-پگاه الان میان جمع مون میکنن.

جدا شد-اییش.باشه بابا.

لپشو کشید-بریم تو ماشین؟

-نه.هوای ازاد بهتره.

دستشو گرفت.-پگاه میدونی دلم چی میخواه؟

-چی؟

سرشو نزدیک گوشش کرد و پیچ پیچ کرد-تو رو توی اتاقم روی تختم توی بغلم بدون مزاحم.

با مشت به سینه اش زد-پسره ی منحرف زشت.

خندید-به جون خودت الان فقط همینو میخوام.

پالتوشو بالا زد و روی زمین نشست-من بستنی میخوام.عروسکی لطفا.

کنارش نشست-به ماشینم راضیم.

-میلاد

-جون میلاد.

خندید-خیلی بیشعوری.

سمتش خم شد ودرست کنار لبش چالشو بوسید-خنده هاتو خیلی دوست دارم پگاه.

خندید-منم عاشق خنده هاتم میلاد.یه پسری گیرمون بیاد چشمای تو رو داشته باشه.

-و لبای خندون تو با دوتا چال.

خندید-عجب جیگری بشه بچم.

-بعله.ولی یه مقدماتی داره تا این جیگر مامان دنیا بیاد.

-میلا.

-ای بابا امروز قرص میلاد خورده این دختره.

سرشو روی شونه اش گذاشت-خیلی دوست دارم

سرشو روی سرش گذاشت-من بیشتر...بارون نم نم میبارید.افتاب پاییز هم بود.خدا خورشید و بارون رو باهم

برای بیست و سوم ابان کنار گذاشته بود...

تو نباشی همه ی دریاها طوفانی میشن

تو نباشی همه ی پرستوها پر میکشن

تو نباشی اینه ها لحظه به لحظه میشکنن

تو نباشی همه ی غنچه ها پر پر میزنن

توی آرامش چشمای تو اروم میگیرم

تو مبخندیو همینجا زیر بارون میمیرم

تو نباشی همه ی جهانم از هم میپاشه

دیگه هیچ ستاره ای نمیتونه زنده باشه

تو همه دلخوشیه دنیای دلگیر منی

تو خود منی که روح منو اتیش میزنی

.

با صدای میلاد چشمشو باز کرد-پگاه عزیزم؟

...

-پگاه خانومی.رسیدیم.

صاف نشست به بیرون نگاه کرد.سر خیابونشون بود-هوم...بیدارم.

کش و قوسی به بدنش داد و شالشو سر کرد.توی جاده خوابش برده بود-بیخوش نمیدونم چی شد خوابم برد.

-میخواسم یه راست ببرمت خونمون.روی تخت خودم راحت بخوابونمت توی بغل خودما.حیف مامانم خونه بود.

خندید-عرضه ای کارا رو نداری.

-پگاه نشونت بدم تو این یه مورد چقدر عرضه دارم؟

خندید-نه بابا.عرضه خودت.من برم؟هواهم تاریک شده.

-برو عزیزم.

-میلاد، امروز خیلی خوب بود. کبابم خیلی چسبید. سی سختو دوست دارم.

-بازم میبرمت عزیزم.

سرتکون داد-باشه. کاری نداری؟

-چرا. پگاه دست بردار از لجبازی. این حد و حدودا منو اذیت میکنه. گفتم نزدیک بودنو دوست نداری گفتم

چشم. گفتم کمتر همدیگرو ببینیم گفتم چشم. این که میگی کمتر بهم زنگ بزنییم مسخره اس.

سرشو پایین انداخت-من میگم نمیخوام انقدر وابستت باشم.

-وابستگی به من بده؟ اره پگاه؟

-میلاد درک کن. میترسم یکی بفهمه. بزار یه کم عاقلانه جلو بریم.

-دور بودن عاقلانس؟

-ما همش روی احساساتمون پیش میریم.

-پگاه من اگه اینجوری میخواستم. نمیومدم جلو بهت بگم.

-پشیمونی؟

-پگاه من امروز یه سال بهترین روزای زندگیمو داشتم. از چی پشیمون باشم؟

-درک کن. واسه منم ساخته این همه نبودن. ولی عقلم میگه کار درست همینه.

پوف کلافه ای کشید-باشه. عاقل باشیم. برو دیرت نشه.

لبخند زد-من به فدای اقام بشم؟

-خدانکنه برو عزیزم برو که الان عجیب دلم میخواد بخورمت.

-جنبه نداری احساسات خرجت کنم. خدافظ

-خدافظ.

به سمت خونه راه افتاد از زیر شالش گردنبد سنگشو لمس کرد و لبخند زد. امروز روز خوبی داشت. کنار میلاد

خوش بود. اروم بود. از ته دل میخندید. عاشق بود. عاشقی کردنشو دوست داشت. هرچند سعی میکرد بیشتر عاقل

باشه تا عاشق. ولی عاقل بودن کنار عشقش به میلاد و اشش سخت بود. خیلی سخت. اما اون طرف خانواده اش

بودن. اعتمادشون بود. ابروشون بود. عذاب وجدان داشت. اینجوری با ای حد و حدودا وجدانش اروم تر بود...

گاهی حس میکنم

عشق را نسبه به من داده ای!

بی تابم!

نقد می خواهمت....

مشتشو پر از تخمه افتابگردون کرد و برگشت پشت دخل نشست. حامد ماست ها رو میچید توی یخچال. به

ساعتش نگاه کرد. دیر کرده بود. با صدای حامد برگشت سمتش - پگاه پراید سفید داشت نه؟ ۱۱۱؟

خم شد ولی به خیابون دید نداشت - اره. اومد؟

- وایسا پیاده بشه... اره. اومد. ماهانم همراهه.

بلند شد - ماهان چرا؟

پشت در شیشه ای ایستاد. پگاه دست ماهانو گرفته بود و اروم قدم برمیداشت. سرشو یه لحظه بلند کرد و با

دیدنش دست ازادشو بلند کرد. لبخند زد. امروز خوشکل شده بود جلوی موهای خرمایی بلندشو فرق کرده بود و

بقیه شو بافته انداخته بودروی شونه اش.. شلوارچین سورمه ای دمپا پوشیده بود با مانتوی کوتاه صورتی. درو باز

کرد و نگه داشت تا وارد بشه - سلام اقا میلاد. خوبی؟

ماهانو بغل کرد و بوسید. خم شد سمت پگاه و گونه صورتیشو بوسید - سلام عزیزم. دیر اومدی؟

خندید - یه کم رعایت کن جلو حامد.

- بیا تو زن داداش. من از خودتونم.

- سلام حامد خوبی؟

- سلام به رو ماهت. شما رفتی نیومدی فرار بود دوباره با دوسات بریم شهر بازی.

- اقامون اجازه نداد.

خندید و دستشو پشت کمر پگاه گذاشت و به سمت جلو هولش داد - بس که اوندفعه سبک بازی دراوردین

همتون.

- خفه بابا. پگاه میلادو میپچونیم با دوسات میریم.

- من رو حرف اقامون حرف نمیزنم.

خندید - خوردی داداش؟ تفش کن.

- تو روح جفتون.

- نگفتی چرا دیر اومدی؟ ماهانو چرا آوردی؟

-ای بابا. پوشیدم بیام گریه کرد پشت سرم. مینو هم حوصله نداشت. اوردمش با خودم.
-هنوز خونه شماست؟

-هوم. بابا بزرگ بدخلقی میکنه باهاش.

-بابای تو چی؟

-مامانم راضیش کرد به روی مینو نیاره. دیگه این قهر کردنا واسه همه عادی شده. ماهی یه بار دعواشون
میشه. مینو قهر میکنه.

سرتکون داد و سمت یخچال رفت واسه ماهان بستنی برداره- پگاه بستنی میخوری؟

-وای اره هلاکم. هوا خیلی گرم شد. کی بریم؟

حامد کنارش ایستاد و ار یخچال بستنی توت فرنگی و پرت کرد سمت پگاه- بیا بشین حالا.
بستنی لیوانیو واسه ماهان باز کرد- نه پگاه بریم. دیر میشه.

تا توی ماشین نشست پگاه با صدای بلند خندید- چته تو؟

-میلااد مچاله شدی. پراید واست کوچیکه.

ماهانو تو بغلش جا به جا کرد- تو میگی با ماشین تو بریم.

-خوبه بابا.

به پگاه نگاه کرد. عینک مشکی طبی بهش میومد. هنوز داشت غر میزد- تو امشب قراره بری قولنامه کنی تازه
منو داری میبری نگاه کنم. پریشب که زنگ زدی از خوشحالی نمیدونسم چیکار کنم. چقدر خوبه که خونه دار
میشیم میلااد. وای خدایا شکرت! اخه بیشعور اگه من خوشم نیومد چی؟ ها؟ نظر من مهم نیس؟

-پگاه راهنما بزن برو تو خیابون سمت چپ. نظر تو مهمه. پولم جور نبود تازه دو روز پیش دایی رضا بم گفت وام
جور شده. خوشت میاد. خودت گفتی خونه حیاط دار.

-خوب که گفتی نمیدونسم باید راهنما بزنم. وام بنام کیه؟

-بنام خودش من قسطشو میدم.

-دستش درد نکنه. دیگه پولش کلا جور شد؟

به ماهان نگاه کرد خوابش برده بود- نه باز کم دارم. شاید ماشینو بفروشم.

-اشکال نداره خونه مهم تره. کجاس بنگاهه؟
 -شالتو درست بکن سرت. افتاده. ته همین خیابون.
 -حواسمو پرت نکن. بعدا میکنم سرم. بقیه پولو از عمو فرهاد میگیری؟
 شالو انداخت رو سرش -دلم نمیخواد ولی مجبورم. بابا خودش گفت خونه ی خوبیه از دستت درمیره. گفت فکر کن قرض دادم. بعدا پیش بده.
 سرتکون داد-میلااد خیلی خوشحالم خونه دار میشیم. واسه پولشم نگران نباش. خدا بزرگه.
 -بزن کنار همین جاست. ماهانو بگیر تا کلید بگیرم پیام...
 .
 وارد کوچه که شدند پگاه از خوشحالی جیغ کشید-میلااد کوچمون خوشکله.
 خندید-خدا کنم از خونه خوشت بیاد. تعمیرات میخواد یه کم. کوچیکم هست ولی حیاط داره که دوست داری.
 -کدومه؟
 -وایسا همون در بزرگ مشکیه..
 .
 درو هل داد تا باز بشه. -بفرمایید بانو.
 پگاه ماهانو بغلش داد و وارد شد. دستاشو محکم بهم زد-وای جونم. چقدر باغچه داره. وای میلااد حوضو ببین. عاشقش شدم.
 از پله ها بالا رفت و با کلید در ورودی رو باز کرد-باغچه اش زیاده. حوضم خوشم نیما. چیه انگار خونه های عهد بوق.
 پگاه پشت سرش ایستادو مشتی به بازوش زد-غلط کردی! به حوض و باغچه ها دست نمیزنی. گفته باشم!
 -برو تو حالا تا بعد.
 از راهرو رد شدند و وارد سالن شدند. پگاه با دقت همه جارو نگاه میکرد. میتونستند روزای خیلی خوبی اینجا داشته باشند. ماهانو زمین گذاشت-نظرت چیه؟
 -ها؟ خب نقشه ش معمولیه. ولی خوبه.
 دستشو گرفت و کشید سمت اتاق خوابا-درستش میکنم. با دوست بابا حرف زدم. اومد خونه رو دید. گفت پی اش محکمه. با یه کم تغییرات خوب میشه.

-اتاقاش نورگیر نیستن.

-بهبتر.بیشتر حال میکنیم.

-میلااد

-منظورم بیشتر میخوابیم.

-این اتاق بزرگه واسه اتاق خواب بهتره.کمد دیواریشم.سر تا سره.خوبه این.

به هیکل پگاه نگاه کرد.چاق شده بود.مانتوش خیلی تنگ بود ولی الان هیکلش پر تر شده بود خیلی بهتر بود.به

بالاتنه اش نگاه کرد.واقعا بهتر شده بود.-پگاه چاق شدی؟

به خودش نگاه کرد-هووم.از ماه قبل تا الان.سه کیلو اضاف کردم.خودت گفتی خیلی لاغری!

-ان عالی شدی.دیگه چاق نشو.ان چند کیلویی؟

-خب شدم ۵۳ کیلو.

سمتش رفت.شاید بتونه ببوستش.یه بوس کوچولو-دفعه دیگه وزنت میکنم.باید همین ۵۳ باشی.نه کمتر نه

بیشتر.

پگاه پاشو بلند کرد و اروم به ساق پاش کوبوند-اخ!!

به سمت در رفت و خارج شد-حقته.بچه پرو.

شلوارشو تکوند و پشت سرش خارج شد.به ماهان نگاه کرد.صدای جیر جیر کفشش کل خونه رو برداشته

بود.لبخند زد و وارد اشپزخونه شد.پگاه در کابینتا رو باز میکرد-کابینتارو عوض کنیم باشه؟

-به فرزاد میگم در اولین فرصت بسازه.

-گازش رو کار باشه.بگو جای همه چیز حتی یخچالم بسازه.اینجوری دوست دارم.چوبی باشه.خب؟قهوه ای

سوخته.

خندید-چشم.میگم.

-دیوارا رو رنگ کنیم؟

-کاغذ دیواری بهتر نیس؟طرح های جدیدا خوشکلن.

-هووم.به دوست امین بگو.تخفیف میده.

چشمش دوباره رفت سمت مانتوی پگاه.رو تنش نشسته بود.صدای جیر جیر کفش ماهان هنوز میومد.پگاه به

کابینتا تکیه داد و دستشو بهم کوبید-میلااد چقدر خوشحالم.خونمون خیلی خوب میشه.نه؟

سمتش رفت و کمرشو گرفت. بلندش کرد و روی کابینت نشوندش. الان پگاه هم قدش شده بود شاید هم بلند تر. چشمش به یقه ی پگاه افتاد. گردن بند سنگی که براش خرید بود توی گردنش بود. سخت چشم برداشت و به چشمای پگاه نگاه کرد. بی تابی توی چشمای پگاهم بود. بعد حدود دو سال از قرارشون و حد و مرزایی که پگاه گذاشته بود. شاید میتونست یه کم فقط یه کم از خط قرمز رد بشن. سرشو جلو برد. پگاه که عقب نکشید. جراتش بیشتر شد. دستش دور کمر پگاه قفل شد. دستای پگاه روی شونه هاش نشست. و چشمش بسته شد. پگاه همراهیش میکرد. دستاش روی کمر پگاه بالا و پایین میشد. حواسش بود سمت بالا تنه ی پگاه نره. امروز چشمش زیاد چرخیده بود روش ولی میترسید پگاه باز عقب بکشه. پگاه رو بیشتر به خودش فشار داد. پاهای پگاه دور کمرش حلق شد و حریص ترش کرد... با صدای گریه ماهان هر دو عقب کشیدند. پگاه زودتر به خودش اومد. کنار زدش و پرید پایین و سمت سالن دوید پشت سر پگاه پا تند کرد و بیرون رفت. پگاه روی زمین زانو زده بود و ماهانو بغل کرده بود - چی شده؟ ماهان؟ عزیزم؟ هیس! چیه؟

کنارش روی دو زانو خم شد - چی شده؟ ببینمش؟

ماهان وسط گریه هاش به پنجره سالن اشاره کرد - پیشی

صاف ایستاد و دستشو پشت گردنش کشید - تو روحت بچه. تف تو ذات بابات... خواست فحش بدتری بده که پگاه پرید وسط حرفاش - میلاد؟ هیس!

به پگاه که سعی میکرد نخنده نگاه کرد - ببین چه ضد حالی زدا.

پگاه هول شد و ایستاد - بریم دیگه.

کلافه شد - پگاه؟

- میلاد حرف نزنیم فقط بریم. من نمیدونم چی شد... وای

دستشو گرفت و با دست ازادش چونه شو بالا داد - ببین منو؟ شیرینی خونه بود.

دستشو پس زد و نگاشو دزدید - میلاد بریم. دربارش حرفم نزنیم. تو رو جون من

- باشه. بابا. بریم

پگاه ماهانو بغل کرد و سمت در رفت - دور لبتو پاک کن

پشت سرش راه افتاد و خندید - ای به چشم... میگم پگاه؟ همش اصله؟ یا جوراب گذاشتی توش؟

برگشت سمتش - چی؟

بهش اشاره کرد. پگاه جیغ زد - خیلی بیشعوری میلاد

خندید-زود برو تا بیشتر نگفتم. منو برسون دم مغازه حامد ماشینو بردارم باید زنگ بزnm بابا بریم بنگاه. این خونه
بیشتر از اینا اومد داره واسم...

من تو را نمی سرایم

تو...

خودت در واژه ها می نشینی

خودت قلم را وسوسه می کنی

و شعر را بیدار می کنی...

شمارشو برای بار پنجم گرفت. بازم رد تماس کرد. بهش نگاه کرد. داشت با دوتا پسر حرف میزد. بالاخره خدافظی
کردند. گوشیش تو دستش لرزید-الانم زنگ نمیزدی؟

-وای میلاد ابرومو بردی پیش همکلاسیام. وقتی رد میکنم یعنی نمیتونم حرف بزnm. کجایی تو؟

-سرتو برگردونی منو میبینی...

دوباره با صدای بلند خندید. بهش نگاه کرد. وقتی میخندید خوشکل تر میشد-وای میلاد عاشقتم.

لبخند زد و روی سیبیلش دست کشید-خب حالا. یه ربع داری هی همینو میگی.

دستشو دراز کرد و سیبیلشو گرفت-از خود بالی خان جذاب تر شدی بخدا.

توی اینه جلو به خودش نگاه کرد-خودم میدونم.

-پرو نشو. ولی بهت میاد. حالا کجا میری؟

-بریم یه کم خرت و پرت بخریم واسه خونه.

-اخ جون! چی بخریم؟

-دست و بالم خیلی بستس. نمیتونم زیاد خرج کنم. تعمیرات خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکردم خرج برداشت.

-خیلی نامردی! پارکت کف خونه رو من انتخاب نکردم. فقط زنگ میزدی رنگ میپرسیدی. مثل خود خونه که
قبل از قولنامه بردیم.

-پگاه خانم. قضیه خونه رو صدبار زدی تو سرم گفتم میخواستم مطمئن شم پول جور بشه الکی دلخوشت

نکنم. تا دایی زنگ زد گفت وام جور شد بهت گفتم. واسه انتخاب پارکت. عسلویه بودم. تو اون دو روزی که اومدم

شیراز سفارش دادم. شما اون دو روز مسافرت بودی. خانم دیگه نمیگه بردمش کاشی دستشویی هم خودش انتخاب کرد.

-اگه خوشم نیومد چی؟

-خوشت میاد.

-زود بریم ببینم. بریم خونه.

-اول بریم یه چندتا چی بخریم.

-کاش زود عید شه ماهی بخرم واسه حوضم.

-با ای حوضت منو خفه کردی. حامدم میگفت این چیه توی حیاط؟

-غلط کردین جفتون.

-چی بخریم حالا؟

-چیزی لازم داریم؟ میگی دستت خالیه.

-خونه خالیه پگاه. از پولی که بابا داد یه چیزی مونده.

پگاه دوباره از خنده ریشه رفت. نمیخواست بخنده ولی فروشنده ول کن نبود -اخره پسر جان تا تخت هست روی کاناپه میخوابن؟

-حاجی گفتم شاید خانم قهر کرد. منو تو اتاق راه نداد.

-دختر جون از اینکارا نکن.

به پگاه نگاه کرد که دستشو حلقه کرده بود دور بازوش و میخندید -گاهی لازم میشه حاجی.

-نخیر. معلومه قرار زیاد بچه مردمو اواره سالن و کاناپه کنی. تو مغازه بچرخید چیزی دیدین مناسب قد شازده من در خدمتم.

-چشم. شما بفرمایید... فروشنده که رفت رو کرد به پگاه -پگاه انقدر بلند نخند.

خندید -باشه. ببخشید. میلاد همین خوبه ها. خوشکله.

سر شو نزدیک گوشش برد -من ظهر خسته و کوفته اومدم دوست دارم جلوی تلویزیون لم بدم. شما هم تو بغلم بخوابی. جامون نمیشه.

-خیلی بی شعوری بخدا. همین خوبه بگیر بریم دیگه.

-باشه.یه قالی هم بخریم.ها؟کف خونه کلا خالیه

-نمیخواه.اتاقا رو موکت کردیم.

-یادم نیار چقدر حرص خوردم بخاطر موکتای کف اتاقا.

-میلااد خب دوست داشتیم کف اتاقا موکت باشه.یه قالیچه کوچولو بخریم.

-کوچولو؟قد منو چیکارش کنیم؟

خندید-هر چی میکشم از بالا بلندی توئه.

به پگاه نگاه کرد نشسته بود روی قالیچه کف سالن و خریدا رو بالبخند باز میکرد و باتلفن حرف میزد-اره ندا.شش متری خریدم....واسه اشپزخونه هیچی نخریدم.یه کتری و فلاکس با دوتا ماگت.همین...نه کاناپه رو حامد قراره با وانت بره بیاره...اره مجبور شدم برم دانشگاه.همه اومده بودن...استاده تو سایت پیغام فرستاده بود حضور در کلاس از شروع ترم الزامیست...خوش به حالت.از اول مهر میری؟...

بهش اشاره کرد که بسه..-ندا میلااد کارم داره شب زنگ میزنم بهت...فدات بشم خدافظ..

-چقدر حرف میزنی؟

-ای بابا.ندا فضولی میکرد...ای ماگت ایی رو دوست ندارم..

-من دوش دارم

-ایش.چرا منو تو هیچی تفاهم نداریم؟حتی تو انتخاب تیم فوتبال؟.میلااد؟کاش پارکتا روشنتر بود.گفتم بزار خودم بیاما.

-وای پگاه جمع کن بریم برسونمت.حامد منتظرمه.

-باشه.بریم.

دست کرد تو جیب کت اسپرتش-راسی بیا کلید خومونو باید داشته باشی.دیگه سکرمت موندنش باخودت.

جیغ زد-وای اخ جون.کلید خونمون...وشروع کرد بالا و پایین پریدن و جیغ زدن-خونمون خونمون

خندید-پگاه بریم دیره.

دشو گرفت و راه افتاد-میلااد؟

-جون میلااد؟

-چقدر خوب.میتونیم امسال سالگرد به جای اواره شدن توی شهر دیگه بیایم خونمون.

-اگه شیراز بودم.چشم

-غلط میکنی نباشی...

خیالت

مثل چرت صبحگاهی ست!

همه اش با خودم می گویم...

فقط پنج دقیقه دیگر...

خمیازه طولانی کشید و وارد اشپزخونه شد.مامانشو باباش صبحونه میخوردند.اشک چشماشو پاک کرد-صبح

کانون داغ خانواده بخیر و شادی

باباش خندید-خمیازتو باور کنم یا این صبح بخیر با انرژیته؟

غر زد-هر دوتاش.دیشب مثل همیشه گل پسرتون ترسیده بود پیش من خوابید.وای که چقدر بد خوابیدم.

مامانش به ساعت نگاه کرد-صبح جمعه زود بیدار شدی.

نشست پشت میز-تو این هفته بس که صبحا ۶ بیدار شدم دیگه خوابم نمیبیره.شما چرا زود بیدار شدین؟

-بابات باید بره سرکار.

-وا!!روز جمعه؟چرا؟

باباش ایستاد-از تهران امروز قطعات و ماشینا میرسه.باید برم.

-بعله!!ایران خودرو در خدمت مردم حتی روزای جمعه.

-فاطی کار نداری؟

-زود بیا بریم خونه مامانت اینا.ناهار اونجاییم.

-با پگاه برید.دیر میرسم.

-باشه.برو به سلامت.

-خداظا.

تا باباش درو بست مامانش صندلیو نزدیکش برد-دیروز پروین زنگ زد بود.دیشب نشد بگم واست.

گوششو تیز کرد-زن عمو فرهاد؟خب چیکار داشت؟

-هیچی احوال پرسى.نقد و بررسی دعواهای مینو و فرزاد.و اینکه گفت.تعمیرات خونه ی میلاد تموم

شده.ماشالله پسره با این سنش کارش به جا.خونه و ماشینم داره.

خنده اش گرفته بود. "کجای کاری مامان خانم. خونه اش چهار روزه چیده هم شده توسط دختر گلت" -
بسلامتی. مامانش داغشو نبینه.

مامانش زل زده بود بهش - فکر کردم خونه قدیمیه که تعمیرات میخواست. بابات الان میگفت. ۷-۸ سال ساخته.
...

-میگم پگاه؟ فکر کنم خبریه؟

-چه خبری؟

-نمیدونم پروین یه جوری حرف میزد. انگار میخواست گوشه بدست من!

-مگه گوشه دست کی بود؟

-بی مزه. منظورم اینه داشت یه چیزای بوداری میگفت.

-بوی چی میداد حرفاش؟

-نمیدونم. از تو پرسید. کی درسش تموم میشه. هنوز علی میگه زوده شوهرش بدی و این حرفا!

اب دهنشو محکم قورت داد. مطمئن بود میلاد حرفی نرده. توافق کرده بودند زوده. -خب؟

-پگاه مامان نظرت چیه مامانا بچه هاشونو خوب میشناسن؟

دستشو زیر میز مشت کرد -ها؟ چه ربطی داره؟

مامانش لم داد روی صندلیش و دقیق نگاش میکرد -یعنی من و پروین میدونیم تو دل بچه هامون چی میگذره.

بلند شد و ایستاد -مامان؟ این چه حرفیه؟

-چرا هول میکنی؟ تو خودت نفهمیدی میلاد چه جوری باهات رفتار میکنه؟ من هم رفتار تو رو دیدم هم میلاد.

انگشت پاشو توی صندل جمع کرد "یعنی انقدر ضایع بودن؟ نکنه بقیه هم فهمیدن؟" -چی میگی مامان؟

-پگاه منو میخوای گول بزنی؟ من مامانتم عزیزم. هر چی قسمت باشه. میلاد پسر خوبی.

خنده اش گرفته بود -خاله پروین یه زنگ زده غیبت کنید. ببین تا کجا پیش رفتی شما... برگشت از اشپزخونه با

لبخند بیرون رفت.

-کجا میری؟ بیا صبحونو بخور.

-نمیخوام. میرم بخوابم...

زیر چشماش دست کشید و اشکشو پاک کرد. دماغشو بالا کشید -مینو؟ عمه نمیخوای حرف بزنی؟

مینو حق حق کرد-پگاه.برو حواست به ماهان باشه.

-باشه میرم پایین...بلند شد و بیرون رفت درو پشت سرش بست.گوشیشو از جیش درآورد و واسه "تولد" پیام داد-میلااد؟-گوشیو تو جیش برگردوند و از پله ها پایین رفت.مامانش با اب قند بالای سر مامانبزرگش ایستاده بود.بابابزرگش کف سالن عصبی راه میرفت.باباش داشت با تلفن صحبت میکرد-فرهاد!برادر من جای من بودی اروم بودی؟بیا مینو رو ببین...خب؟...درسته...نه...بزار...نه اجازه بده ماهم نمیدونیم چی شده.مینو حرف نمیزنه...باشه منتظریم.قدمت روی چشم.

به ماهان و پرهام نگاه کرد بیخیال جلوی تلویزیون دراز کشیده بودند کارتون میدیدند..سرشو برگردوند سمت باباش-فرهاد با عمو و زن عمو میان حالا.

بابابزرگش نشست روی مبل کنار باباش-بیان که چی بشه؟این پسر فرزند کدوم گوریه؟
-فرهادم نمیتونست.

مامانبزرگش ایستاد-علی مامان الان امین میاد میرسه.جوونه یه کاری دست هممون میده.

-مامانش نشست-بعد یه هفته همین امروز امین باید برسه؟

سمت پله ها بالا رفت-مینو نگران ماهانه.حواستون باشه بهش.

-پگاه مامان ببین میگه چی شده؟

گوشیش تو جیش لرزید-جان دلم؟سلام خانوم خودم.خوبی؟چه عجب بعد سه روز یه خبری از من گرفتی!-

-میلااد اوضاع خرابه.مینو ظهر اومد خونه مامانبزرگ.نصف صورتش کبوده.حرفم نمیزنه.-

وارد اتاق شد.مینو خوابیده بود.روی صندلی نشست-چی شده؟میتونی حرف بزنی؟زنگ بزنی؟-

-نه.پیش مینو هستم.هیشکی نمیدونه.فرزادم نیستش.-

-سابقه نداشته بزنتش-

-تا اومد گریه کرد.به بابام گفت طلاقمو بگیر-

-چرت گفته.الان زنگ زدم به فرزند گوشیش خاموش بود-

-میلااد ایندفعه جدیه.بابامو بابابزرگ عصبانین.کاش بودی-

-حل میشه عزیزم.نمیتونم پیام شیراز-

با صدای زنگ بلند شد-بابات اینا قرار بود بیان اینجا.من برم.بعد اس میدم.امین بیاد مینو رو ببینه خون به پا میکنه.فعلا-

وارد سالن شد. همه عصبی نشسته بودند. سلام کرد. و ماهانو بغل کرد دست پرهامو گرفت-بریم تو اتاق کارتون ببینیم...

نشسته بود کنار مینو و پا به پاش گریه میکرد.-تقصیر بابا بود...یادته گفت صیغه بخون؟!...اگه صیغه نبودیم زود مجبور نبودم عروسی کنم...میفهمی چی میگم پگاه?...ترسیدم ابرو ریزی بشه...خود خرم میدونسم فرزاد نه خونه داره نه کار درست حسابی...خدا زد تو سرم عاشقش شدم...پگاه انقد بیخیاله...بخدا همش از زیر کار در میره...یه دو تا سفارشم که میگیره انقدر بد قولی میکنه تا طرف دیگه پیداش نشه...سه سال گذشته هنوز بالای خونه عمو هستیم...خسته شدم...بخدا از پس خرج و مخارج خودمون و ماهان هم بر نمیایم...بچه ی دوم میخواستم واسه چی?...فقط کم بود دست روم بلند کنه که کرد...دیگه نمیتونم...بخدا دیگه نمیتونم...طلاقم بده مهریه هم نمیخوام...

با دستمال اشکاشو پاک کرد و مثل مینو هق زد-مینو از اول اشتباه کردین الانم میخوای اشتباه بزرگتری بکنی؟به ماهان فکر کردی؟مگه چند سال گذشته که طلاق بگیری؟
-پگاه تو رو خدا تو مثل بقیه نباش درکم کن..
-باشه عمه.گریه نکن.خدا بزرگه.ماهان میترسه.بخواب من یرم دستشویی.
-باشه.برو.بگو کسی نیاد پیشم.حوصله سرکوفت ندارم.
-کسی خونه نیس بخواب.

پیشونی ماهانو که کنار مینو اروم خوابیده بود بوسیدو بیرون رفت.توی سالن نشست.شماره میلادو گرفت-جانم عزیزم؟
-خوبی؟
-صدات چرا گرفته گریه کردی؟
-مینو داغونه.

-نیستی صورت فرزادو ببینی.امین جای سالم تو صورتش نذاشته.
پوفی کشید-طفلی ماهان بمیرم واسش.پرهامم ترسیده بس که اینا داد میزنن و مینو هم جیغ میزنه.
-خدا نکنه.پگاه همه چی درست میشه.
-بابابزرگ و عمو اردلان عصبانین.

-بابامو بابات درستش میکنن.نترس عزیز دل میلاد.

-میلاد؟

-جونم؟

-نکنه همه چی خراب بشه؟ تکلیف منو تو چی میشه؟

-اولا همه چی درست میشه.دوما به من و تو ربطی نداره.

-دوست دارم

خندید-من که عاشقتم.پگاه کار دارم.آخر شب اس میدم.

-باشه عزیزم.خدافظ

-میوسمت.یا علی.

روی مبل دراز کشید و چشماشو بست.از تنش این روزا خسته بود.دلش اغوش میلادشو میخواست.چه خوب بود اگه میلاد الان بود زیر گوشش حرفای عاشقونه میزد...سه روز گذشته بود.خونه جهنم واقعی بود.هم فرزاد میگفت طلاق هم مینو.چه قیامتی شد وقتی فرزاد به همه گفت مینو بچه ی دو ماهشو بی خبر از فرزاد رفته سقط کرده...با یاد اوری دادای باباش تنش لرزید.دیگه کسی حقو به مینو نمیداد.بعد از اینکه امین از مسافرت اومد و صورت مینو رو دید اتیش گرفت رفته بود سراغ فرزاد... "خدایا خودت بگذرون زودتر این روزا رو"

یه حالی دارم این روزا

نه ارومم نه اشوبم

به حالم اعتباری نیست

تو که خوبی منم خوبم

کنار پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه میکرد.خورشید غروب کرده بود.دستاشو مشت کرده بود.حال خوبی نداشت.منتظر بود زودتر بیاد ولی مثل همیشه دیر کرده بود.سرشو چرخوند سمت حوض گوشه ی حیاط. کثیف بود و ابی خوشرنگش به سیاهی میزد.هفته ی قبل پگاه نگران تمیز کردنش بود.با صدای در حیاط چشم دوخت به در.اومد.با کلید توی در کلنچار میرفت.سمت راهرو ورودی قدم برداشت.دستشو کرد توی جیب شلوارش و به دیوار راهرو تکیه داد.در که باز شد اخم کرد-زود نیومدی؟

در و بست و با لبخند سمتش اومد-گشتم بود.دلتم هات داگ تنوری میخواست...

به کیسه های دستش نگاه کرد. تکیه شو از دیوار گرفت و همان طور دست در جیب بهش نزدیک شد. یه قدمیش ایستاد و بهش زل زد. خودش با لبخند یه قدمو برداشت روی نوک پاهاش ایستاد. گونه شو بوسید. هنوز با احم نگاش میکرد. دوباره سمتش خم شد و چونشو بوسید. هنوز با احم ایستاده بود. به چشماش زل زده بود وقتی دید قرار نیست عکس العملی نشون بده. احم کرد و از کنارش رد شد. کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید تا اعصابش راحت تر بشه. حالش اصلا خوب نبود. وارد سالن شد و ایستاد بهش نگاه کرد. پالتوی مشکیشو درآورد و غر زد - چقدر بداخلاق. بعد یه هفته نع دقیق نه روز منو دیده احم کرده... مقعنه شو از سرش کشید - گشنه بودم از صبح تا حالا فقط یه دونه کلوچه خوردم. نه کامل نصف کردیم با نگار... بافت طوسیشو در آورد - میخوایم با نگار بریم کلاس عکاسی... پایین تی شرت سفید استین کوتاشو صاف کرد - ندا میگفت بزار تابستون منم از یزد پیام... بهش نگاه کرد - نگار گفت تابستون نیستم. بین ندا و نگار گیر کردم... خم شد و زیپ بوتشو پایین کشید و درش آورد - دیگه به ندا گفتم تابستون یه کلاس دیگه باهات میام... جورابای صورتیشو درآورد - اووفی خلاص شدم از صبح دانشگاه اینا تنمه. کلی کار عملی داشتیم. کاش به جای مهندسی شیمی معماری خونده بودی. تا هفت کلاس داشتم دو ساعت اخرو نموندم... تمام لباسای دستشو مرتب گوشه ی قالیچه گذاشت - بخاطر تو اومدم.

پوفی کشید تا اعصابش راحت تر بشه - کاش میشد امشب بمونی.

- اخی عزیزم. فکر کردم زبونتو موش خورده.

...

- میلاد چیزی شده؟

به طرفش راه افتاد هنوز احم داشت - پگاه امشب دیر برو.

چشماش نگران شد - چی شده؟

...

- میلاد؟

- دستشو سمت موهایش دراز کرد. موهایش بالای سرش بسته بود و بلندیشو گیس کرده بود. موهای ازادشو پشت

گوشش برد - بم چایی میدی؟

به چشماش نگاه میکرد. لب پاینشو گاز گرفت - نمیگی چته؟

کفشو در آورد روی قالیچه دراز کشید. سرشو روی کوله ی پگاه گذاشت- فلاکسو یادم بود بیارم. گذاشتمش تو اشپزخونه.

پاهاشو توی کفشش کرد- هفته قبل کافی میکس خریدی مونده. درست کنم؟

به قدماش نگاه کرد. پاهاشو روی زمین میکشید. کفشاش برای پاهای پگاه خیلی بزرگ بود- چایی درست کن. -چشم.

چشماشو بست. بوی عطر پگاه توی بینی اش پیچیده بود. بوی عطرشو دوست داشت. الان ارومتر شده بود. پگاه توی خونشون کنارش بود. چیز بیشتری نمیخواست. پگاه بود. کنار پگاه همه چیز خوب بود. کنار پگاه حالشم خوب بود حتی اگه... اب که رو صورتش ریخت چشماشو باز کرد. پگاه بالای سرش با لبخند ایستاده بود- پاشو دستتو بشور هات داگ بخوریم.

-پگاه؟

-جان دل پگاه؟

-چقدر خوبه که هستی.

کنار سرش چهار زانو نشست با دست سرشو بلند کرد و روی پای خودش گذاشت- میلاد چی شده؟

-به چشماش زل زد. چقدر این چشمای قهوه ای بهش آرامش میداد- چیزی نیس. میخوام باشی همیشه.

دستای کوچیک نرمشو روی پیشونیش کشید و پایین تر اومد روی چشماش کشید و بستشون- هییس! هستم. تا تو بخوای هستم.

-یعنی همیشه.

-اووم. همیشه

-پگاه چقدر بودنت خوبه.

خندید- مثل بچه ها شدی میلاد. پاشو هلاکم از گشنگی...

دست دراز کرد سمتش و سس دور لبشو پاک کرد. پگاه با دهن پر چشماشو روی هم فشار دادو لبخند زد. یه قلوپ

نوشابه خورد- به! سیر شدم. چسبید. چایی بریزم؟

به ساندویچش نگاه کرد از نصف کمتر خورده بود. خودش با یه دونه سیر نشده بود آگه مثل همیشه بود بقیه ساندویچ پگاهو میخورد ولی الان حال خوردن نداشت-نه بعد میخورم...بلند شد و خودشو تکوند و روی کانپه دراز کشید. پگاه اشغالا رو جمع کرد و خواست بلند شه که همه جا تاریک شد-میلاد برق رفت.

-چیزی نیس اروم بیا جلو دستمو بگیر. دستش که به دستش خورد. کشیدش-بیا

-پاشو شاید فیوز پریده

-نمیخواد. بیا اینجا

-پاشو بشین خب.

چشماش عادت کرد به تاریکی دستشو کشید. تعادلشو از دست داد و افتاد روش-چیکار میکنی؟ تازه غذا خوردیم. مجبورش کرد روش دراز بکشه-هیس. حالم خوش نیس.

پگاه خودشو بالا کشید و سرشو روی سینه اش گذاشت-نمیگی چته؟

-ارامش میخوام.

...

-تو اینجایی آرامش دارم.

...

دستشو پشتش برد و کش پایین گیششو درآورد. با دست موهاشو باز کرد-کاش امشب میموندی.

-میلاد حرف بزنی؟

-نه یه کم اروم بمون. هیچی نمیخوام. فقط همین جا بخواب. پگاه حالم خوش نیس. حالمو خوب کن.

پگاه سرشو بالا کشید و زیر چونشو بوسید-هستم تا خوب بشی.

چشماشو بست. پگاه سرشو روی سینه اش گذاشته بود. با دکمه پیراهنش بازی میکرد. دستشو روی کمر پگاه

گذاشت. دلش بیشتر میخواست ولی همین حد بودن پگاه حالشو خوب میکرد...

شب از مهتاب سر میره. تمام ماه تو ابه

شبیبه عکس یک رویاست. تو خوابیدی جهان خوابه

زمین دور تو میگرده. زمان دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو. عجب عمقی به شب داده

تو خواب انگار طرحی از گل و مهتاب و لبخندی

شب از جایی شروع میشه که تو چشمتو مبیندی

تو رو اغوش میگیرم. تنم سریز رویا شه

جهان قدیه لایلی توی اغوش من جاشه

تو رو اغوش میگیرم. هوا تاریکتر میشه

خدا از دستای تو به من نزدیکتر میشه

تمام خونه پر میشه از این تصویر رویایی

تماشا کن تماشا کن چه بی رحمانه زیبایی

در خونه رو محکم بهم کوبید. ساعت هنوز هشت و نیم هم نشده بودولی پگاه باید میرفت. -چته میلاد اروم.

-ماشین نباید میوردی خودم میرسوندمت

-از دانشگاه اومدم. تو ظهر گفתי بیا.

-برو. پشت سرت میام تا برسی خونه.

-نمیخواه بار اولم که نیس. مامان تا الان زنگ نزده پیرسه کجایی تعجب میکنم.

-گرفتارن

-چی؟ تو از کجا میدونی؟

...

-میلاد؟ چیزی شده؟ نگرانم کردی.

به کوچه ی تاریک نگاه کرد. هنوز برق نیومده بود- بشین تو ماشین زشته یکی میاد. میگم واست...

..

-گریه میکنی چرا؟

-مینوی دیوونه. همه چیز خراب شد. دیگه درست نمیشه.

چیزی نداشت بگه. بابابزرگش اینا با عصبانیت رفته بودند خونه ی عمو ارسلان. خبر داشت اونجا چه قیامتیه. -...

-من نمیخوام برم خونه. الان همه افتادن به جون هم

دستشو گرفت -پگاه نمیخواستم بگم.. اعصابم از ظهر که فهمیدم خورد بود.

دماغشو بالا کشید-میرفتم خونه میفهمیدم. اوضاع خراب بود؟ عمو اردلان عصبانی بود؟

...

-میلااد؟ چون پگاه راستشو بگو.

پوفی کشید-بیشتر از اون چیزی که فکر کنی خرابه.زنگ زد ماما میگفت عمو ارسال و بابابزرگ دعاشون شده.

-وای...!

-بابابزرگ عصبانی بود میگفت دو سه ماهه همه تلاش میکنن اینا برگردن سرخونه زندگیشون.امروز درخواست طلاق مینو اومده در خونه.

-چه ربطی به بابابزرگ داره؟

-میگفت ارسالن نمیتونه جلو دخترشو بگیره.دختره ی بی چشم و رو ابروی کل فامیلو برده.

-ما در جریان نبودیم.کار خود مینوئه.

-میدونم ولی مینو همه چیزو خراب کرد.پگاه تو کل فامیل قضیه پیچیده.نمیدونی چه حرفایی پشت سرهمونه.

-میلااد؟هنوزم میگی درست میشه؟

-پگاه با دعوای امروز بابابزرگ و عمو دیگه فکر نمیکنم...

گاهی اوقات مجبوریم بپذیریم که برخی ادما فقط میتونند در قلبمان بمانند نه در زندگیمان.

کف سرامیکای سرد گوشه ی دیوار اتاق تاریک تو خودش جمع شده بود.صدای فریادهای باباشو خونه رو برداشته بود.صدای گریه های مامانشو میشنید ولی دلش بازم هوای اغوش مردشو کرده بود.دلش کمی نه دلش خیلی زیاد میلادو میخواست..دستای بزرگ مردش.نوازشش.بوسیدنش...دلش لک رده بود برای خندیدن چشماش...نمیدونست الان میلاد چه حالی داره.نمیدونست اون در چه حالیه.ولی خودش اینجا از خدا یه بار دیدن میلادو میخواست و بعد مرگ همین!! این نبودن مردش درد داشت.درد داشت داد زندای باباش.درد داشت گریه های مامانش.درد داشت بی ابرویی.درد داشت زخم گوشه لب مردش.شکسته بود.امشب شب دوم شکستنش بود.شب درد کشیدن بی اعتنایی و جمله ی باباش بیشتر از همه درد داشت"چی کار کردی پگاه؟"درد داشت دیدن چشمای گریون مامانش.درد داشت التماس پرهام برای گریه نکردنش...روی زمین سرد دراز کشید هوای اذر امشب عجیب سرد بود...چقدر هوای میلادو داشت...و چقدر هوا هوای نیامدنش بود...اشکی برای ریختن نبود به اندازه ی تمام عمرش از دیشب اشک ریخته بود.ضعف داشت.هوای اتاق تاریک بود وگرنه رد جا مانده ی قورمه سبزی روی دیوار سبز اتاقش خاری میشد در چشمش...

با صدای کوبیدن در اشکش راه افتاد روی زمین یخ خوابید و جمع شد. میلادش را میخواست. در اتاق باز شد و نور لامپ راهرو اتاق را کمی روشن کرد به دیوار نگاه کرد رد قورمه سبزی روی دیوار مانده بود. مامانش کنارش زانو زد. صدای گرفتش درد داشت. شنیدنش درد بیشتری داشت - پگاه؟

...

-چیکار کردی؟

...

حرفی نداشت. اشکی نداشت. دیشب همه چیزشو با هم از دست داده بود. میلاد. ابرو. اعتماد...

-پگاه؟

صداش به زور شنیده شد - بابا؟

-رفت

-کجا؟

-نمیدونم.

حالا اشک داشت. میتونست تا دلش بخواد اشک بریزه. اشک نمیخواست. فقط میلادو میخواست. خونشونو میخواست. اون حوض گرد گوشه ی حیاط. کاناپه یشمی رنگ. دلش ماگت ابی میلادو میخواست.

روی تخت خوابیده بود و به اسمون ابری نگاه میکرد. بعد از یه چهار روز هنوز رد قورمه سبزی روی دیوار اتاقش بود. هنوز درد داشت. هنوز دلش هوای میلاد را داشت و هنوز...

مادرش وارد اتاق شد - پگاه خاله پروین داره میاد اینجا.

سیخ نشست و سرش گیج رفت. - واسه چی؟

مامانش دستاشو بهم مالید - فقط زنگ زد فهمید بابات نیس گفت میاد اینجا. نگرانم

روی پله ها نشسته بود. کف دستش عرق کرده بود. لبای خشکشو با زبون تر کرد فایده ای نداشت. رو به روش پایین پله ها توی سالن مامانش اشک میریخت و خاله پروین به جای آرام کردنش پا به پاش میباید. میلاد به نرده ها تکیه داده بود و نگاش میکرد. مردش اشفته بود. بوی عطرش نیچیده بود. با شلوار ورزشی و یه تی شرت استین کوتاه سفید خیره نگاش میکرد. گوشه لبش زخم کوچکی بود و دلش را اتیش میزد. بلند شد و ایستاد

دستشو محکم زیر چشماش کشید.خواست از پله ها پایین بره که سرش گیج رفت با داد میلاد که اسمشو صدا زد سرش تیر کشید.زانوهایش خم شدند و لحظه ی اخر دستشو به نرده گرفت...
سرشو کمی کج کرد و کمی اب قند از لیوان دست خاله پروین خورد.سرشو روی بالشت گذاشت.چشمش دنبال مرد درون چارچوب ایستاده بود. رد نگاهشو دنبال کرد به رد قورمه سبزی روی دیوار نگاه میکرد...

چشماشو بست و مامانش قاشق فرنی رو توی دهنش فرو کرد.صدای گریه ی خاله پروین از کنار گوشش میشنید.چشماشو باز کرد و پشت تاری چشماش حواسش پی میلاد بوی که به اینه تمام قد اتاقش لم داده بود و خیره نگاهش میکرد.قاشق بعدی فرنی که توی دهنش جا گرفت دلشو بهم زد و سرشو برگردوند سمت دیوار و عق زد..صدای وای مامانش با صدای شکستن اینه یکی شد...

بی حال روی تخت افتاده بود و چشم از رد خون کف اتاق و روی تکه های اینه خرد شده برنمیداشت.صدای داد باباش هنوز میومد.باز دلش بهم خورد و این بار حواسش پی سطل کنار دستش بود.صدای سوزه ی باد میومد و صدای فریاد های باباش...چشماشو بست و با پشت دست روی دهنش کشید.در اتاق باز شد و عزیزش با چشمای گریون توی درگاه ایستاده بود-پگاه من میترسم شب پیشت بخوابم؟
بی حال سرتکون داد و دستاشو باز کرد.اتاق توی تاریکی فرو رفت و پرهام توی بغلش فرو رفت-چقدر یخی پگاه...

اشکش راه افتاد.دستای خونی میلاد هنوز جلوی چشمش بود...
دردا...دردا... که دوری...دردا... دردا که نیستی...

پاکت سیگارو تکون داد.خالی بود.با عصبانیت پرتش کرد روی زمین.به زیر پاش نگاه کرد.پر از ته مانده و خاکستر سیگار بود.روی کاناپه دراز کشید و چشماشو بست.پگاه میخندید...صدای خنده هاش توی خونه ی خالی میپیچید...چشماشو باز کرد.خونه تاریک بود...پر از دود سیگار بود...چشماشو بست.پگاه دستشو گرفته بود و تاب میداد...پگاه صداش زد...چشماشو باز کرد...نبودنش هوار شد روی دلش...چشماشو بست.بغض داشت...گاهی باید مردانه بغض کرد...با صدای زنگ گوشیش چشماشو باز کرد-بعله مامان؟

-میلاد؟بیا خونه

-راضی شد؟

...-

-مامان؟

-میلاد. الان عصبانیه. بابات باهاش حرف زد بخدا نشد. بیا خونه حرف بزیم.

...-

-میلاد؟

-حالم خوش نیس مامان.

صدای گریه مامانش میومد-میلاد. بد کردین مامان جان. بزار اوضاع اروم بشه.

...-

-قول میدم خودم دستشو بزارم تو دستت. الان همه عصبانین. باباتم عصبانیه

-بابا میتونه عمو علی رو راضی کنه.

-خودشم عصبانیه. ولی بخدا کلی باهاش حرف زد.

...-

-میای خونه؟ دستت بهتره؟

به دستش نگاه کرد. درد امونشو بریده بود. باندى که خاله فاطمی دور دستش پیچیده بود خونی بود. سه تا مسکن

باهم انداخته بود بالا. هنوزم درد میکرد. -زنگ بزن به خاله فاطمی. پگاه حالش بد بود.

-الان علی خونه اس.

چیزی توی گلوش راه نفسشو بسته بود-مامان؟

-جان مامان؟

-پگاه.

مامانش به هق هق افتاد-بمیرم الهی. پگاه داغونه. چیکار کردین شما دو تا؟

-مامان؟

-جانم؟

دستشو روی زخم لبش کشید و با دردش صورتش جمع شد-عمو علی دست روش بلند نکنه؟

-نمیکنه عزیزم. پگاه جونشه. فاطمی میگفت باهاش حرفم نمیزنه. گفته نمیخوام ببینمش. الان عصبانیه بزار اوضاع

اروم شه.

-مامان؟

-میلااد بیا خونه.با بابات حرف بزن.با قهر تو چیزی درست نمیشه.

اب دهنشو بزور قورت داد-تا نریم خونه عمو علی نمیام.تا بابا عمو علیو راضی نکنه نمیام.

-بچه نشو.درک کن.الان عصبانیه.صبر کن.

-تا کی؟ندیدی حالو روز پگاه رو.

...

-مامان؟

-جانم؟

-من...من...چشماشو بست-مامان من خیلی میخوامش.

-میدونم بخدا میدونم.ولی بد کردین.حق نمیدی عمو علی عصبانی باشه؟بابات حق نداره عصبانی باشه؟چرا

نذاشتین بزرگترا پا پیش بزارن؟

...

-میلااد اشتباه کردین.هم تو هم پگاه.ولی خدا بزرگه مامان جان.میای خونه؟

...

-میلااد؟

-نمیام.بزار اینجا باشم.مامان؟من خیلی میخوامش...

.

حامد پنجره ها رو باز کرد.کمی سردش شد و توی خودش جمع شد-ببند اون بیصاحبو.

حامد کنارش نشست-همه خونه رو دود گرفته.

-سیگار اوردی واسم؟

-اره.یه کم خرت و پرتم اوردم.یه چیزی بخور.

دست دراز کرد سمت کیسه ها و پاکت سیگارو دراورد-...

-میلااد میخوای بمیری؟پاشو بریم درمونگاه دستو نشون بدیم.

-خرابم حامد.

-میدونم.ازش خبر داری؟

-صبح رفتیم با مامان خونشون.پگاه داغون بود.تا اونجا بودم چهار بار حالش بد شد.یه کلمه حرفم نزد...فقط نگام میکرد..

-ببینم لبتو؟باباش نزدش که؟

-نه.عمو علی سر پگاه دادم نمیزد.اون شب میخواست بزنتش.ولی خودشو کنترل کرد.

-بجاش کوبوند تو صورت تو

سرتکون داد-حقم بود.

-خوبه که میدونی.

-دلَم تنگه

-چی بگم؟شانس دارین شما؟ملت همه گ.ه.ی میخورن کسی نمیفهمه

-طرف بدی خورد تو پستمون.بار اول نبود.این از اوناش بود..

-یه چیزی بخور بعد سیگار بکش.درد نداری؟

دراز کشید روی قالیچه.دو هفته پیش پگاه همینجا دو ساعتی توی بغلش خوابیده بود...

هر شب موهایم را شانه میکنم

صبح که بیدار میشوم

موهایم اشفته است...!!!

من هر شب

خواب سر انگشتان تو را میبینم...

روی تخت نشسته بود و پاهاشو جمع کرده بود توی بغلش.زل زده بود به اینه ی شکسته ی اتاق.به دستش نگاه

کرد.انگشتشو با همون اینه ای بریده بود که دست میلاد بریده بود.همون زخم کوچیک سر انگشتش میسوخت

و فکرش پیش دست میلاد بود...مامانش همه رو جارو کرده بود.در اتاق باز شد.-پگاه؟عزیزم.

...

به سمتش اومد و محکم بغلش کرد-جانم.عزیزم.

صداش درنمیومد.حتی توانشو نداشت بغلش کنه-....

-من بمیرم.هیچی ازت نمونده.

چشماشو بست و قطره ی اشکی روی گوش ریخت-نگار؟

-جانم؟ پگاه چی شده؟

هق هق کرد-بابام...نگار بابام دیگه نمیخواد منو ببینه...میلاد...میلاد کتک خورد...نگار...میلاد جلوی چشمم کتک خورد...سرشم بالا نیورد...نگار...نگار ابروم رفت...نگار همه چیزمو با هم از دست دادم.
نگار با دوتا انگشت شصتت اشکاشو پاک کرد-هییس! درست میشه...

سرشو گذاشته بود روی پای نگار و پهاشو جمع کرده بود توی شکمش. دستای نگار لای موهاش بود-پگاه نمیخواهی بگی چی شد؟...مامانت میگه نه حرف میزنی. نه غذا میخوری. خودتو دیدی چه شکلی شدی؟

چشماشو بست و اشک ریخت-با میلاد بودیم. کارش تو پتروشیمی اینجا درست شده. اومده بود بهم بگه دیگه نمیره عسلویه. واسم نون خامه ای خریده بود. گشت رسید. میلاد میخواست یه چیزی بهشون بده ولمون کنن. فبلنم شده بود...پلیسه زد محکم تو سینه ی میلاد. کلی فحش داد بهش. میلاد عصبانی شد محکم کوبوند توی صورتش. نگار...نگار از صبحش به دلم بد افتاده بود...نمیدونی چیا بارمون کردند. میلادو بردن بازداشگاه...خیلی ترسیده بودم..مجبورم کردند زنگ بزنم...شماره عمو فرهاد و دادم...ترسیدم شماره بابامو بدم...وقتی اومد مردم از خجالت..نگار مردم...وقتی فهمیدند بابام نیست زیر بار نرفتند...هر چی عمو فرهاد گفت اینا نامزدند..قبول نکردن...گفتن نگهش میداریم..عمو فرهاد مجبور شد زنگ بزنه به بابام...نگار بابام اومد..باصدای بلند گریه کرد-نگار بابام که اومد قیامت شد..مرگو به چشمم دادم...نگار بابام اولش شوکه بود..وقتی اومدیم بیرون خواست بزنه زیر گوشم...بخدا راضی بودم...منو نزد به جاش برگشت سمت میلاد زد تو گوشش..جلوی چشمای من میلادمو زد...میلاد سرشم بالا نیورد..عمو فرهاد هیچی نمیگفت...فقط دست منو گرفت آورد خونه...وای نگار...بابام اومد خونه...فقط داد میزد نه سر من...نه سر مامانم...فقط به خودش فحش میداد...برگشت بم گفت پگاه نا امیدم کردی...دیگه نمیخوام ببینمت..

صدای گریه اش تمام خونه رو گرفته بود...نگار پا به پاش گریه میکرد...مامانش پشت در ایستاده بود و گریه میکرد...دماغشو بالا کشید-بد کردم. میدونم بد کردم...نگار بابامو خرد کردم.. بابام خرد شد...نگار میلاد جلو چشمم کتک خورد...

کنار نگار روی تخت دراز کشیده بود. هر دو به سقف خیره شده بودند. اروم تر شده بود انگار واقعا باید با یکی حرف میزد. نگار خم شد و گوشو بوسید-بهتری؟

سر تکون داد-هووم

-حالا چی میشه؟دیگه نمیزاره بیای دانشگاه؟اصلا باهاش حرف زدی؟

-روم نمیشه حرف بزوم.وقتی خونه اس بیرون نمیرم.نگار میدونی به بابام چی گفتن؟
-چی؟

-گفتن برید نامه ی پزشک قانونی بگیرید.

-وای...مگه تو ماشین نبودین؟

-چرا...ولی چون میلاد دماغ طرفو شکوند لج کرده بودن.

-چه جوری میلاد و ازاد کردن؟

-عمو فرهاد کلی همون شب خرج کرد تا دادگاهیش نکنن..

-بابات درباره نامه پزشک قانونی چیزی نگفت؟

اشکش ریخت-چرا...مامانم ازم پرسید.کلی هم گریه کرد.گفت نمیدونی چه حالی دارم اینو ازت میپرسم.

-اخی خاله فاطمی.دلش خونه.هر چی زنگ میزدم گوشیت خاموش بود.زنگ زدم خونتون.خاله پشت تلفن کلی

گریه کرد.گفت نیام بابات عصبانیه.دلتم طاقت نیورد.پگاه بابات اینه اتاقو شکوند؟

اشکش بیشتر ریخت-همون شب بابا گوشيو پرت کرد کف سالن خردش کرد...میلاد اومد با مامانش خونمون

دیدد حاله بده با مشت رد تو اینه...نگار دستش پر از خون بود...بمیرم مامان کلی باند پیچوند دور دستش ولی

بازم خون میومد.

نگار لبخند زد-جفتتون مازوخیسم دارین.هی یه بلایی سر خودتون میارید.این چیه رو دیوار؟

-قورمه سبزی!!

-رو دیوار چیکار میکنه؟

-مامان که درباره نامه پزشک قانونی گفت دلتم خیلی شکست نگار...عصبی شدم ظرف غذا رو پرت کردم سمت

دیوار.

-بیچاره مامانت.

-اره.بیچاره پا به پای من گریه میکنه.

-میدونست میلاد و دوست داری.نه؟

-هووم.میگه کارتون اشتباه بوده.ولی میدونه حاله بده.دلیم کجاست. دلش میسوزه.فقط پشتمون به مامانمون گرمه.

-بابات نمیزاره دانشگاه بیای؟

-نمیدونم.

-با استاد حرف زدیم گفتمشکل داری.راه میان باهات.

-برو پیش نصیری.بگو با استاد حرف بزنه.

-نگران نباش.نصیری تو رو خیلی دوست داره...باباتم اروم میشه.همه چی درست میشه..پگاه؟
-ها؟

-میگم زنگ بزنی به میلاد؟دیروز زنگ زد گفت ازت یه خبری بگیرم.

صاف نشست-چیزی نگفت؟

-خب...حالش تعریفی نداشت...گفت خونه خودتونه...گفت باباش داره باباتو راضی میکنه.

-نگار؟

-جونم؟

-کاش همه چی درست بشه...

چه حال مزخرفی دارم من

نه میتونم تو رو

داشته باشم

نه غیر تو رو...

با صدای گوشیش از خواب پرید و گیج به دور و برش نگاه کرد.چند لحظه طول کشید تا درک کنه خونه ی خودشه.با دیدن گوشیش و اسم مخاطب اخم کرد-بله؟

-سلام میلاد

-سلام.خوبین؟

-مرسی عزیزم.شما که قابل نمیدونید از حال من باخبر شین.

دستشو روی چشماش کشید-گرفتار بودم.
 -انقد گرفتار که نتونی یه سر بیای اصفهان؟
 -نشد که بیام
 -منتظر بودم که زنگ بزنی بهم.ارزش یه عذرخواهی نداشتم؟
 -وقتی زنگ زدی گفتم نمیتونم واسه جشنت برسم.
 -بچه ها همه بودن.دوست داشتم باشی
 -کارا چطور پیش میره؟
 -قبل عید رفتم.
 -بسلامتی
 -کجایی؟منظورم شیرازی؟سینا گفت دیگه نمیری عسلویه.کار پتروشیمی شیراز درست شد.
 -اره.
 -من شیرازم میلاد.با بچه ها اومدیم.میخوایم بیایم پیشت.
 -خب...من یه کم درگیرم.تا کی اینجایی؟
 -لوس نشو.تا یکی دو روز هستیم.تازه رسیدیم.
 -هتلین؟
 -نه.سینا گفت خراب شیم سر تو
 -اخم کرد-چرا خودش رنگ نزد؟
 -من خودم میخواستم بهت زنگ بزنم.گوشیو میدم سینا...
 .
 چشمش روی ماگت قرمز پگاه بود و دستای کشیده ی لاک مشکی خورده ای که دورش حلقه شده بود-وای
 میلاد!چه خوشکله.رویا بین عروسک روی دسته اش.
 رویا خودشو جلو کشید-وای یاسی بچه شدی؟این چیه اخه؟
 اخم کرد-وسيله ای توی خونه نیس.
 یاشار خندید و ضربه ی محکمی به کمرش زد-خونه خالی که میگن همینه.
 سینا بلند خندید-لیوانم مال شریک خونه خالیه؟اخه چی سلیقه ی خوبی داره.

یاسمن ماگتو روی زمین گذاشت-اره میلاد؟

بلند شد و ماگت قرمز پگاه رو برداشت-مزخرف نگید.

یاسمن لیوانو از دستش کشید-اینو کجا میبری؟ خوشم اومده ازش.

کلافه دستشو توی موهاش کشید-لیوان یه بار مصرف گرفتم.

-نه من همینو میخوام. تازه با خودمم میخوام بیرمش کانادا. واسه یادگاری خوبه.

دوباره روی زمین نشست-کی پرواز داری؟

-هنوز معلوم نیس. خواستم یه مسافرت برم با بچه ها. بعدش بلیط میگیرم.

سر تکون داد-خوبه

-یاسمن خودشو کنارش جا کرد-یادمه میخواستی بری؟ چی شد؟

-هنوزم میخوام برم. ولی یه کارایی دارم. باید کارامو درست کنم

سینا خندید-کارت احیانا همون شریک خونه خالی نیس دادا؟

اخم کرد-چرا خود خودشه.

رویا روی زمین دراز کشید-تو که عاقل بودی میلاد. تنها برو. میخوای یه نفرو پشت سرت بکشونی کجا ببری؟

چشم از رویا گرفت و رو به یاسمن ادامه داد-تنها میبری؟

یاسمن به چشمش نگاه کرد لبخند زد و با ناخوناش ضربه ای به ماگت پگاه زد-اره. من که شریک خوبی پیدا

نکردم.

یاشار خوابید و سرشو روی پای رویا گذاشت-چرا انقد این قالیچه کوچیکه جامون نمیشه.

سینا روی کاناپه خوابید-یاسی با میلاد برو. شریک خوبیه. میلاد همیشه فکر رفتن بوده.

-سینا نمیخواد واسه من از این لقمه ها بگیری. من فعلا خیال رفتن ندارم

یاسمن دستشو روی پاش گذاشت-نگو که منصرف شدی.

-نه منصرف نشدم و خیالم بابت یه چیزایی باید راحت بشه بعد اقدام کنم

یاشار خندید-منظورش شریک خونه خالیسه.

اخم کرد. پاشو دراز کرد و ضربه ای به پای یاشار زد-خفه بمیر!...شب اینجا سرده. پتو هم نی پاشید برید هتل.

یاسمن خندید-داری ما رو از خونه بیرون میکنی؟

-نه بابا میگم سرده. اینجا امکانات نیس.

یاشار خم شد و رویا رو بوسید-من خونه ی خالی دوست دارم
 همه خندیدند.یادش به پگاه افتاد.هیچ خبری ازش نداشت.به ماگت پگاه نگاه کرد کاش میتونست نزاره یاسمن
 بهش لب بزنه.این فقط واسه پگاه بود.دستاش مشت شد.دلش واسش تنگ شده بود.دیروز نگار زنگ زده
 بود.بهش گفته بود پیشش بوده حالش بهتر شده ولی میدونست نگار راستشو نگفته.میلاد اصرار کرده بود بیاد یه
 گوشی بیره یواشکی بده به پگاه بتونه باهاش حرف بزنه.نگار گفته بود دردم بیشتر درست نکن واسش.به
 ساعت نگاه کرد.تازه ششش بود.کاش میرفتند میدونست یاشار و رویا قراره اینجا رو به گند بکشن.با فکرشم
 عصبی شد.پگاه اگه میفهمید دیگه پاشو اینجا نمیزاشت.خودشم نمیتونست شب بمونه.باید یه فکری به حال
 شب میکرد.حاضر بود توی ماشین تا صبح یخ بزنه ولی خونه نره.نه روش میشد بره نه میتونست حرفای باباشو
 تحمل کنه...

دراز میکشم

خیره میشوم به سقف

اشک هایم می چکد

سر میخورند و می روند به جایی که تو همیشه میبوسیدی...

دستشو کشید روی صورت و اشکاشو پاک کرد-چرا منو نبردی؟

-پگاه تو خودت حالت خوب نبود

-من میام

-بخدا لازم نیست

اشکش بیشتر ریخت-نمیخواه منو ببینه.

-بخدا همش نگران بود

-راست میگی؟

-اره بخدا.میگفت تنهات خونیه.حالش بد نشه

هق هق کرد-همش تقصیر منه

-چند بار بگم؟این روزا یه کم روش فشار بوده.طوریست نیست بخدا

-پس چرا نمایین خونه؟دروغ میگی

-به جون خودت به جون پرهام.اصلا به جون خودش.حالش خوبه.یه کم پشت شونه ی چپش درد گرفته.دکتر گفتن نگهش داریم خیالمون راحت شه.

-همین؟ینی الان خوبه؟

-اره مامان جان خوبه.

-بخاطر من اینجوری شده.

-پگاه تو جون باباتی.

با صدای بلند گریه کرد-تو و بابا هم جون منید.بد کردم.بابا دیگه نمیخواد منو ببینه.

-پگاه!مامان!الان ناراحته.کم کم اروم میشه.هر اشتباهی یه تاوانی داره.

با پاش روی زمین ضربه زد-چرا تاوان اشتباه منو تو بابا میدید؟

-تو این وسط بیشتر از همه تاوان دادی.پگاه عزیزم بچه ها همه زندگی مامان و باباشونن.

نفس گرفت-تنهایی. پیام پیشت؟

-نه مدیر فروش بابات هست.اسمشم یادم رفته.باهاش اومده.اینجاست.الانم زنگ زدم به امین.

-بابابزرگ اینا هم فهمیدن؟

-نه گفتم نگه.امین میرسه دیگه الان.

-طوری شد زنگ میزنی بهم؟جون پرهام زنگ بزن.اصلا میام.

-پگاه نیا.خودت خوب نیستی.از حال میری.بخدا ظوریش نیست.یه خورده بمونه میایم خونه.

-مامان؟

-جانم؟

-ببخشید

-یه اشتباه کردی.دیدی چی شد؟مامان جان میدونم تو دلت چی میگدره.ولی راهش این نبود.

-میدونم

-الان وقت نصیحت نیست.خودت دیگه میدونی باید چیکار کنی.مگه نه؟

...

-پگاه.ایشالا همه چی درست میشه.بابات اروم میشه.هر چی قسمت باشه.من برم؟

-برو.خبر بدیا

-باشه خدافظ...

کیفشو همراه پرونده ها برداشت.خودشو توی اینه دم در نگاه کرد.زیر چشماش گود شده بود.بافت مشکیش توی بدنش زار میزد.شال ساده ی مشکى رو سرش بود با شلوار مشکى ورزشى.به دختر توی اینه پوزخند زد "چقدر خوردم چاق بشم.از قبلم لاغرتر شدم."از خونه زد بیرون پشت فرمون نشست.راه افتاد سمت بیمارستان...

امین و مامانش جلوی CCU نشسته بودند.با دیدن اسم CCU قلبش ریخت.-مامان؟

-اومدی پگاه؟اوردی پرونده ها رو؟

-تو گفتی حالش خوبه.

-پگاه دوباره شروع نکنا.بخدا خوبه.بخاطر آزمایشات بردنش اون تو.

اشکش راه افتاد-دورغ میگی

امین دست انداخت دور شونه اش و بوسیدش-پگاه!عمو بخدا خوبه.چون قبلا بالن زده.بردنش اون تو.به جون خودت خوبه.

مامانش گونه شو بوسید-راست میگه.واسه احتیاط بیشتر.پرونده هاشو آوردی؟

دست کرد تو کیفش پرونده ها رو درآورد-پرونده ها واسه چی؟

-دکترش میخواد جواب آزمایشاتش رو مقایسه کنه.تو دیگه برو خونه.امین من اینا رو بدم بیام.

-باشه برو.پگاه عمو برو خونه ی ما.پرهامم اونجاست.تنها نرو خونه.

-میمونم اینجا.

-رنگ و روت پریده.مامانت گفت خوب نیسی.برو فدات شم.

-میمونم.

-پگاه عمو حوصله ی غش تو رو ندارم.جون بابات برو خونه.

خودشو از بغلش بیرون کشید و اخم کرد-جون بابامو قسم نده...

داشت میرفت طرف خونه.حوصله خونه مامان بزرگشو نداشت.حوصله ی ناله های مینو رو نداشت.میخواست تنها باشه.دل دردش بهتر شده بود.از استرس و فشار این چند مدت حسابی جلو انداخته بود.سر چهارراه پشت چراغ قرمز ایستاد.برای خونه رفتن باید میپیچید سمت چپ.اما دلش خیابون رو به رو بود.گوشی نبود که زنگ بزنه.اما

نگار گفته بود خونه خودتونه. به ساعت نگاه کرد. هفت بود. میرفت خیابون رو به روی حدود نیم ساعت دیر میرسید خونه. مامانش متوجه نمیشد. آگه میلاد خونه نبود زود برمیگشت منتظر نمیومند. باباش روی تخت بیمارستان بود. حالش خوب بود ولی بازم روی تخت بیمارستان بود. بخاطر خودش اونجا بود. دو دل بود. دوست داشت بره خونه ی خودش ولی باباش روی تخت بیمارستان بود. با بوقای پشت سرش هول شد و راه افتاد وقتی به خودش اومد چهارراه رو رد کرده بود و امیدوار بود میلاد خونه باشه...

. جلوی در پارک کرد با دیدن ماشین میلاد لبخند زد. ولی حالش حسابی بد بود. دلش درد گرفته بود دوباره. سردش شده بود. کلیدو ار تو کیفش دراورد و پیاده شد. کلیدو توی در چرخوند و وارد حیاط شد. چراغای حیاط روشن بود. به پنجره های سالن نگاه کرد اوناهم روشن بودند. با صدای پشت سرش ترسید برگشت سمتش - سلام

با دیدن پسر غریبه ی رو به روش هول شد - س... سلام

پسر دستشو جلو برد - سینا هستم دوست میلاد. خوشحال میشم بدونم این خانم خوشکل و ترسیده اسمش چیه؟ به دست دراز شده جلوش نگاه کرد و اخم کرد دستشو پشت سرش برد - میلاد خونه نیس؟ پسر دستشو عقب کشید و خندید - چرا. با بچه ها داخله. بفرمایید تو. من اومدم سیگار بکشم. سمت خونه راه افتاد و اخم کرد "شاید ناراحت بشه پیشه دوستاش؟ به درک که ناراحت میشه تو این وضعیت وقت رفیق بازیه؟" در و باز کرد و وارد راهرو شد. پسر پشت سرش میومد. ترسید "نکنه میلاد نباشه" پا تند کرد سمت سالن. وارد سالن که شد دلش ریخت. دنیا روی سرش خراب شد. چشماش سیاهی رفتن. مایع لجز با شدت ازش خارج شد. به میلاد که سمتش میومد و اسمشو صدا کرد توجهی نکرد. چشمش روی دختر قد بلند مو بلوندی بود که تاپ بندی سفیدی پوشیده بود و یقه ی بازش حسابی توی چشم بود. میلاد بغلش کرد. خشک شده بود و هیچ عکس العملی نمیتونست نشون بده. چشمش هنوز روی دختری بود که یه دقیقه پیش کنار میلاد نشسته بود. چشمش چرخید سمت دست دختر ماگت دوست داشتنی قرمزش دست اون بود. به خودش اومد و میلادو هل داد عقب. همون لحظه در اتاق باز شد و دختر و پسری خارج شدند. چشم از پسر با نیم تنه لخت و دختر با تاپ قرمز وارونه برداشت و به پشت سرشون نگاه کرد. اتاق خوابشون با دیوارهای ابی فیروزه ای پر رنگ بهش دهن کجی میکرد. یادش اومد قرار بود رو تختیشونو با طرح ها برجسته و گلهای صورتی پر رنگ روی دیوار فیروزه ای ست کنن. میلاد هنوز صداس میزد. مایع لجز هنوز با شدت خارج میشد. دلش ضعف رفت. به

میلاذ نگاه کرد.دهنش تکون میخورد ولی نمیشنید.شایدنم میخواست بشنوه.کلید دستشو پرت کرد سمت میلاذ.اخ میلاذو شنیدودید دستشو گذاشته بود زیر چشمش.دید دختر تاپ سفید پا تند کرد سمت میلاذ و اسمشو صدا میکرد.لبشو گاز گرفت.سمت در ورودی دوید و با دست پسری که مات مونده بود کنار زد.دم در خونه خورد زمین.میلاذ صداش میکرد.بلند شد و سمت ماشین دوید.جلوی در ماشین دوباره خورد زمین.تا میلاذ رسید درو بست و قفل کرد.میلاذ محکم به شیشه میکوبوند و صداش میکرد. دنده عقب گرفتو گاز داد. پیچید توی خیابون اصلی و محکم به ستون برق خورد.دنده رو جا زد و گاز داد با سرعت میروند.وقتی میلاذ دیگه تو دیدش نبود.کنار زد و با صدای بلند جیغ کشید و گریه کرد...

-پگاه زود بیا.بالای سرش گریه نکن.باشه؟به زور پزستارو راضی کردم.

سرتکون داد حال حرف زدن نداشت...جلوی تخت باباش ایستاد.باباش بهش خیره شده بود.لبشو گاز گرفت-بابا؟
...

اشکش ریخت-بابا غلط کردم.

...

-بابا ببخش.بابا پشیمونم.جان پگاه ببخش.

باباش چشماشو بست-پگاه؟

نزدیکتر شد.دستش باباشو گرفت و پشت دستشو بوسید و گریه کرد-جانم؟...جانم بابا؟...میبخشی پگاتو؟طوریت بشه من میمیرم.

باباش دستشو کشید و اشکاشو پاک کرد-هییس.گریه نکن.طوریم نیس.

دست باباشو جلوی لبش برد و کف دستشو بوسید-میبخشی؟

-اره بابا.تو جونمی.پگاه ترسیدم ظوریم بشه. از مرگ نترسیدم.ترسیدم من نباشم چی به سرتون میاد؟بیشتر از مامانتو پرهام نگران تو بودم پگاه..

-بابا؟

-جان بابا؟

-دلَم واست پگاه گفتنت تنگ شده بود...

به سرم شلیک کن

به جای خون

فکر تو میپاشد به دیوار

دستاشو توی جیب پالتوش ممت کرد. پاهاشو عصبی تکون میداد. صدای قرانی که از بلندگو میومد حالشو خراب تر میکرد. دیدن اون همه ادمای مشکی پوش و صدای گریه اعصابشو حسابی بهم ریخته بود. از همه بیشتر صحنه ی رو به رو عصبیش میکرد. ایمان پسر دایی پگاه کنار پگاه ایستاده بود و دستشو دور شونه هاش انداخته بود و سعی میکرد ارومش کنه. مینو صداش کرد. پوف کلافه ای کشید و سمتش رفت- ماهان بهونه میگیره. میدیش دست باباش؟

ماهانو از بغلش گرفت- قبرستون جای بچه آوردنه اخه؟

مینو فقط نگاش کرد. سمت فرزاد رفت و ماهانو بغلش داد. فرزاد سرشو نزدیک کرد- مینو چیزی نگفت. با اخم نگاش کرد- نخیر.

دوباره سمت پگاه نگاه کرد. موهاش بهم ریخته ش از شالش بیرون ریخته بود. چشماش سرخ بود. و به امین تکیه داده بود. به جمعیت نگاه کرد. همه داشتند میرفتند. با چند نفری خدافظی کرد و سمت امین و پگاه رفت. کنار امین ایستاد. امین یواش با پگاه حرف میزد و سرشو میوسید. چشمش به ایمان افتاد که با بطری اب نزدیک میشد- پگاه بیا یه کم اب بخور.

پگاه دماغشو بالا کشید- نمیخورم

ایمان سر بطری رو باز کرد و جلوی دهن پگاه گرفت- بخور عزیزم. صدات در نیما.

پگاه سرشو برگردوند و چشم تو چشم شدند.. به چشمای پگاه نگاه کرد هیچ حسی توش نبود. بی تفاوتی چشمش حالشو خراب کرد. پگاه روشو برگردوند.

با اخم از پگاه چشم برداشت و سمت مامانش که کنار مامان پگاه نشسته بود و سعی میکرد ارومش کنه خم شد و کنار گوشش اروم گفت: خاله رو بلند کن بریم. همه رفتن مسجد

مامانش به دور و بر نگاهی کرد- فاطمی؟ عزیزم پاشو بریم مسجد.

خاله فاطمی با صدای بلند گریه کرد- نمیتونم ولش کنم. بزار بمونم... پگاه کنار مامانش نشست و سرشو تو بغل گرفت و با صدای بلند گریه کرد...

همه رفته بودند. فقط خودشو امین بالای سر مامانشو پگاه و خاله فاطی ایستاده بودند. پگاه هنوز گریه میکرد. امین تلفنشو قطع کرد- بابا بود گفت بریم مسجد.

مامانش ایستاد- امین شما برو. من پیش فاطی و پگاه میمونم. یه کم قران میخونیم میایم.
امین خم شد و خاله فاطی رو بلند کرد- پاشو زن داداش. سرد شده. بریم مسجد زشته نباشیم.
- امین تو رو خدا بزار بمونم.

پگاه استاد و دماغشو بالا کشید- عمو تو رو خدا بزار بمونیم.

جلو رفت و دستشو روی شونه ی امین گذاشت- تو برو. من میمونم خاله و پگاه رو میارم.
زن داداش بیا بریم. بخدا حالت خوش نیس.

خاله فاطی نشست- امین موقع تشیع نداشتین بمونم. بزار حالا بمونم.

به صورت پگاه نگاه کرد هنوز گریه میکرد. - امین برو من هستم. مامانم میمونه.

-اره. امین شما برید من و میلاد میمونیم با پگاه و فاطی میایم...

توی اینه ی جلو به پگاه نگاه کرد. سرشو چسبونده بود به شیشه و چشماشو بسته بود. متوجه سنگینی نگاه مامانش شد. بهش نگاه کرد. با اخم بهش نگاه میکرد. دوباره از اینه نگاه کرد چشمای پگاه بسته بود. پوفی کشید-
خاله فاطی؟

-جونم خاله؟

-مسجد تمومه دیگه نمیرسیم. برم کجا؟

صدای گریه خاله فاطی بلند شد- میلاد عزیزم برو خونه.

-باشه. چشم... دوباره از اینه به پگاه نگاه کرد. چشماش باز بودند و بیرون خیره شده بود.

توی سالن نشسته بود و به اشپزخونه دید داشت. پگاه داشت چای میرخت و ایمان بالای سرش ایستاده بود و اروم توی گوشش حرف میزد. عصبی پاهاشو تکون داد. شب هفتم بود. خونه حسابی شلوغ بود. از وقتی از سر خاک اومده بودند پگاه نگاشم نکرده بود. جدی جدی ندید میگرفتش و بی اعتنایی میکرد. ایمان سینی چایی رو از پگاه گرفت و از اشپزخونه خارج شد. به اشپزخونه نگاه کرد. فقط زن دایی پگاه رو میشناخت از بین خانماس توی

اشپزخونه. بلند شد و سمت اشپزخونه رفت. زن دایی پگاه لقمه ای از حلوا گرفته بود جلوی دهن پگاه و اصرار میکرد بخوره. وارد اشپزخونه شد- پگاه؟

پگاه سمتش برگشت و با دیدنش اخم کرد. لقمه رو از زن داییش گرفت و سمتش اومد- زن دایی من برم تو اتاق. سرم داره میترکه کارم داشتی صدام کن.

- باشه برو عزیزم. اقا میلاد چیزی میخواین؟

به چشمای پگاه زل زد- اره. یه کم اب.

یوف پگاه رو شنید- زن دایی من میدم بهشون.

لیوان ابی پر کرد و سمتش گرفت. سرشو پایین انداخته بود. و نگاهش نمیکرد. لیوانو گرفت از دستش. اروم کنار گوشش گفت: پگاه باید حرف بزیم

پگاه نگاهش نکرد. از کنارش رد شد و سمت یکی از اتاقا رفت و در و بست... به دور و برش نگاه کرد. خیلی شلوغ بود. همه حواسشون به خودشون بود ولی بازم نمیتونست سمت اتاق بره. با عصبانیت لیوانو روی اپن کوبید و از خونه بیرون زد...

راستی در میان این همه "اگر"

تو چقدر "بایدی"

به تلوزیون چشم دوخته بود ولی حواسش جای دیگه ای بود. ایمان کنارش نشست- پگاه؟

- هووووم

- به چی فکر میکنی؟

لبخند زد- زیادی پرو تشریف نداری؟

ایمان لبخند زد و بهش خیره شد. با صدای داییش هر دو برگشتند سمتش- عید بیان پیش ما فاطی.

مامانش شلوار پرهام بالاتر کشید- ببینم خدا چی میخواد. مگه شما نمایین؟ اینجا هوا بهتر از دوبیه.

زن داییش با دستمال دستش بازی کرد- عمه که دیگه نیست کجا بیایم؟ تمام صفای ایران اومدن واسه عید به خونه عمه بود.

خودشو جلوتر کشید- زن دایی ما که هستیم. دایی سبحانم هست.

- فدات بشم پگاه. من و زن سبحان باهم کنار میایم؟

خندید- خداییش نه

ذایی برهان خندید-مامان که زنده بود اوضاع اون بود.دیگه چه برسه به الان.

زن دایی دماغشو بالا کشید-احترام عمه واجب بود.

-بله زن دایی در جریانیم.

همه با صدای بلند خندیدند.ایمان صداشو صاف کرد-مامان!مادر جون نیست.عمه فاطمی مثل شیر وایساده. جرات دارین صدا بدین.

باباش وارد سالن شد-ایمان عمتو وارد قضیه نکن.زن من عاشق فیلمای اکشنه.بیشتر میندازتشون به جون هم. نقس عمیقی کشید و به جمع خندون نگاه کرد.دو هفته گذشته بود از مرگ مامان بزرگش.فردای قضیه خونه و میلاد مامانبزرگش فوت کرده بود.حالش توی یک ماه گذشته اونقدر بد بوده که الان میلی به خندیدن نداشته باشه.بدترین روزای زندگیش کند میگدشت.همش منتظر بود یه اتفاق بد بیفته.از همه بدتر رابطه خودشو میلاد بود.تو ای دوهفته میلاد سعی کرده بود باهاش حرف بزنه ولی نمیخواست بشنوه.میترسید میلاد نتونه توجیح کنه حضور اون دخترای توی خونه و از طرفی به باباش قول داده بود دیگه ادامه نده.بهترین اتفاق ای مدت فقط بخشش باباش بود.الان دیگه باباش باهاش حرف میزد.هنوز مثل قبل نشده بود ولی اینجوری هم جای شکر داشت.به قول مامانش باید میگذاشت زمان بگذره تا باباش اروم بشه و فراموش کنه.همین که دوباره اجازه میداد دانشگاه بره یعنی داشت دوباره بهش اعتماد میکرد.اما دلش واسه میلاد تنگ شده بود خودشم میدونست باید بزاره توضیح بده ولی عصبانی بود.هر جوری فکر میکرد.اون دختر نباید با اون ریخت و قیافه توی خونس بود و لیوان قرمز دست اون بوده باشه.هر بار که میلاد سعی کرده بود باهاش حرف بزنه یاد اون اتفاق میفتاد و نمیتونست به حرفاش گوش کنه.اون شب شب سخت زندگیش بود.دلش شکسته بود.همش به این فکر میکرد خودش تو چه حالی بوده وقتی میلاد کنار اون دختر نشسته بود.وقتی خودش گریه میکرد شاید میلاد با اون دختر میخندید.تمام این فکرا باعث میشد بغض کنه و دوباره حالش بد میشد.شبا تا صبح گریه میکرد.و به این فکر میکرد بخاطر بودن میلاد چیکارا کرده.از شکستن دل مامان و باباش تا بی ابرو شدنش.و اون موقع میلاد...

نمیدونست ساعت چنده فقط میدونست چند ساعتی هست روی تخت خوابیده و خوابش نمیره.تمام حرفا و خاطرات میلاد جلوی چشمش بود.با یاد اوری لحظه به لحظه اش گریه کرده بود.کار هر شبش بود.همش به این فکر میکرد چرا میلاد باهاش این کارو کرد...بلند شد و از اتاق بیرون رفت.با صدای پیچ پیچ ارومی که از اشیخونه میومد ایستاد-نمیدونم علی ولی این راهش نیست

-خودمم میدونم.فرهاد میگفت میلاد دیوونشون کرده.هر چی بهش میگن صبر بده حالیش نیس.پسر درک نمیکنه ما هنوز عذاداریم.

-علی جان!مامان دو هفته س فوت کرده درست.احترام مرده واجبه درست.ولی پگاه جلو چشمم داره اب میشه.

-من نمینونم انقد اسون بگذرم.پگاه و میلاد کارشون درست نبوده.

-پس ربطش نده به مامان من.

-فاطی؟

-باشه میدونم.علی بگو بعد چهلم صحبت میکنیم.

-کارشون خوب بوده که با دلشون راه بیام؟

-علی!پگاه بچگی کرده.بخدا پشیمونه.حال و روزشو ببین.هیچی ازش نمونده

-حواسم بهش هس.منم نگرانم.ولی فاطی دلم راضی نیست.به مولا راضی نیست. قضیه مینو و فرزاد تجربه

نشد؟

-نه میلاد فرزاده.نه پگاه شبیه مینو.

-اره میلاد عاقلتره.بچه ی کاریه.رو پای خودش ایستاده.پگاهم خداروشکر شبیه مینو نیس.ولی من خودمو زدم

به خریت به رو نیوردم قبل ار قضیه خواستگاری فرزاد و مینو باهم بودند.سر میلاد و پگاه هم بزنم خودمو به

خریت؟یه کم اوضاع رو سبک و سنگین کن.بابا وعمو رابطشون خراب شده.تکلیف مینو و فرزاد معلوم نیس.اگه

اینا دست از لجبازی برندارن طلاق بگیرن که دیگه چیزی بین دو خانواده نمیمونه.من دخترمو دوباره بفرسم تو

اون خانواده؟تو خانواده ای که به خواهرم به چشم یه احمق تمام عیار نگاه میکنی؟فاطی؟پگاه بفرسم که حماقت

عمشو بزنن تو چشمم؟

-پروین مثل خواهر نداشته.جونش واسه پگاه میره.اهل این حرفا نیس.

-اون خانواده فقط پروینه؟بله!من دخترمو دست فرهاد و پروین میدم.ولی بنظرت فقط اون دوتان؟بقیه

نیستن؟فکر مینو و فرزادو نکنم که با این وصلت هی با هم چشم تو چشم میشن؟خواهرم به کنار.مردم قراره

پشت سر من چی بگن؟اقامو چیکار کنم؟اگه من و توویم و پروین و فرهاد همین فردا بیان دست پگاه رو بزارم

تو دست میلاد.

-حرف مردم واست مهمه یا زندگی دخترت؟

-من دارم بین این مردم زندگی میکنم. حرفشون مهمه. فاطی زندگی پگاهم مهمه که نمیخوام. اینا الان کلشون داغه. فردا خودشون با حرف مردم کنار نمیان میشن مینو و فرزاد.
-خدا نکنه.

-بله خدا نکنه. من بنده باید جلوشو بگیرم یا نه؟

-حرفات درست. ولی دل پگاه چی؟

-زمان بگذره از سرش میفته.

-لج نکن علی. پگاه رو خرد نکن

-این همه حرف زدم تازه میگی لج نکن؟ در ضمن پگاه وقتی منو داشت خرد میکرد با این کارش فکر باباشو کرد؟... من رفتم بخوابم. تو هم ول کن این ظرفارو..

-پگاه بچگی کرد پشیمونم هست. تو کاری نکن که فردا پشیمون بشی... تو برو بخواب ظرفارو بچینم تو ماشین میام...
www.asma.t

توان راه رفتن نداشت. تمام زورشو زد و خودشو زود رسوند به اتاقش و درو اروم بست. پشت در اتاق نشست و زار زد. جلوی دهنشو گرفته بود که صداش بیرون نره. تمام وجودش درد میکرد. صدای باباش تو گوشش بود. راست میگفت وقتی با میلاد بود فکر نکرده بود داره با باباش چیکار میکنه... دو دلی دیوونش کرده بود. میلادو هنوز دوست داشت ولی میلاد با اون دختره... با دیدن اون دختره فهمید میلاد ارزش خیلی چیزا رو نداره....

احساس وحشی خواستنت در من می تازد

مرا بخوان

من رام اغوش تو هستم

با عصبانیت ماشینو جلوی در دانشگاه پارک کرد و پیاده شد. وارد دانشگاه شد پگاه کنار دوستاش ایستاده بود. فقط بینشون نگارو میشناخت. نباید جلو میرفت ولی باید به زورم که شده مجبورش میکرد به حرفاش گوش کنه. جلو رفت. -سلام

پگاه هول شد. نگار دست کمی نداشت ولی خودشو زودتر جمع و جور کرد-سلام اقا میلاد خوبین؟ بچه ها اقا میلاد پسرعموی پگاه هستن.

سری برای دخترا تکون داد-خوشبختم... پگاه بریم؟

پگاه هنوز هول بود-ها؟ نه کجا بریم؟... یعنی من الان کلاس دارم.

دست پگاه رو گرفت و فشار داد- کارمون مهم تره.

نگار خودشو جلو کشید- اقا میلاد پگاه این ترم خیلی غیبت داره. در جریان که هستید

دست پگاه رو کشید- بله. ولی کارمون مهمه. با اجازتون...

در ماشینو باز کرد و پگاه رو هل داد داخل. خم شد روش و کمر بندشو بست و با تهدید گفت: پگاه بچه بازی بسه. هر چی با دلت راه اومدم بسه. مثل یه دختر خوب بشین تو ماشین حرفم نزن. ماشینو سریع دور زد و نشست پشت فرمون و راه افتاد- میریم خونه حرف میزنیم. پگاه داد زد- من پامو تو اون خونه نمیزارم.

با اخم برگشت نگاه کرد و مثل خودش داد زد- پگاه به اندازه کافی گ. ه زدی تو اعصابم. از در خونه تا اینجا دنبالت میومدم. با من لج میکنی سوار تاکسی میشی؟ نگفتم نشو! لج کردنی نشونت بدم...

در خونه رو باز کرد و ایستاد تا پگاه وارد بشه. پگاه توی راه حرف نزده بود. خوب بود. گذاشته بود اعصابش یه کم اروم بشه. در ورودیو باز کرد. به پگاه نگاه کرد با اخم وسط حیاط ایستاده بود- بیا تو -نمیام. همینجا حرف بزن

چشماشو بست تا داد نزنه- بیا تو. همسایه ها صدامونو میشنون.

پگاه محکم تنه ای بهش زد و وارد شد. ایستاد و نفس عمیق کشید. باید اروم میشد. نباید داد میزد. با پگاه باید اروم حرف میزد و گرنه اونم شروع میکرد به داد زدن... وارد سالن شد پگاه روی کاناپه نشسته بودو زل زده بود. رد نگاهشو دنبال کرد. چشمش به در اتاق بسته بود. اتاق خوابشون. اتاق خوابی که خودش دیگه نمیتونست تحملش کنه. پگاه خیلی بد موقع رسیده بود... وارد اشپزخونه شد و از شیر اب خورد... پشت دستشو روی دهنش کشید و کنار پگاه نشست نفسی گرفت- پگاه؟ عزیز من اونجوری نیست که فکر میکنی... به جون خودت. به جون مامان اونا همکلاسیای دوره ی دانشگاه بودند. بچه های اصفهانن. اومده بودند شیراز. هتل نرفتن. من توی رو دروایسی مجبور شدم بیمارمشون اینجا...

پگاه بغض کرد- اون دختر با اون ریخت و قیافش فقط همکلاسی بود؟... اصلا... اصلا... چرا اومده بودند شیراز؟ بهش نزدیک شد- گریه کردی نکردیا... فقط قراره حرف بزنیم... دختره داره میره کانادا. گود بای پارتی گرفته بود خبرش. اصفهان بود من نرفتم... با بچه ها اومده بود شیراز مسافرت... زنگ زد با منم خدافطی کنه.

پگاه دماغشو بالا کشید-باور کنم؟

-من تالا بهت دروغ گفتم؟

-نمیدونم

اخم کرد-نمیدونی؟یعنی چی نمیدونی؟

-میلااد اون دوتا چی؟تو اتاق خواب من داشتن چه غلطی میکردند؟اصلا چرا شما دوتا تنها بودین؟

-پگاه! عزیزم!اون دوتا نامزد بودند.رفتن تو اتاق .میتونسم بگم نرید؟من و یاسمن تنها نبودیم.سینا هم بود اون

لحظه رفته بود بیرون سیگار بکشه.

-هه!یاسمن؟همه همکلاسیاتو به اسم کوچیک صدا میکنی؟جالبه.

پوفی کشید-پگاه.

-نامزد بودن ها؟بچه گول میزنی؟.من از اون اتاق متنفرم.اون اتاق فقط واسه من و تو بود.از دیوارای اون اتاق

کثافت میباره.خونمون بوی کثافت میده...میفمی؟؟

با صدای گریه پگاه دستاشو مشت کرد-کاغذ دیواری اتاقو عوض میکنم.اصلا اتاقو عوض میکنیم خوبه؟

-نه!نمیخوام.حالم از این خونه بهم میخوره میفهمی؟

بلند شد و سمت اشپزخونه رفت.لیوان ابی واسه پگاه آورد-بیا یه کم اب بخور.انقدر زود نزن زیر گریه.قرار بود

فقط حرف بزیم.

پگاه با دیدن لیوان قرمز دستش بلند شد.لیوانو ازش گرفت و پرت کرد کف سالن و شکوندش.داد زد-من حالم

از این لیوان بهم میخوره.لیوان منو دادی دست اون دختره؟؟من دیگه بهش لب نمیزنم...من از کجا باور کنم

دختره با اون ریخت و قیافه جلوت نشسته بود هیچ کاری نکردی؟ها؟پسر پیغمبری تو؟تنها بودین و هیچ کاری

نکردی؟؟

دستشو محکم روی سرش عقب و جلو کرد و موهاشو بهم ریخت-بسه پگاه...بسه.

پگاه هنوز جیغ میزد-بس نمیکنم..از کجا معلوم.ها؟؟وفتی به من نزدیک میشی.میتونی به یکی دیگه هم نزدیک

بشی...

داد زد-پگاه؟میفهمی داری چی میگی؟؟

جیغ پگاه روی مخش بود-پگاه مرد.وقتی تو رو تو اون حال با اون دختره دید مرد.فهمیدی؟...فهمیدی چی

کشیدم تو این مدت؟بابای من رو تخت بیمارستان بود...بخاطر من کثافت قلبش درد گرفته بود...من احمق حالم

خراب بود... من احمق اومدم تو حالمو خوب کنی... دلم پر بود... اومدم تو ارومم کنی... میلاد تو اون لحظه ای که من حالم خراب بود... تو چیکار میکردی؟ها؟

....-

پگاه هنوز داد میزد- منو ببین؟؟ یادت بیاد باهام چیکارا کردی... وای... وای ما چیکار کردیم؟ وای... وای میلاد بابام بفهمه سخته میکنه... بفهمه دخترش تا کجا پیش رفته خودشو میکشه... میفهمی میلاد؟... وای... میدونی بابام چه حالی شد وقتی بهش گفتن برو برگه ی پزشک قانونی بگیر... مامانم میدونی وقتی ازم پرسید چه حالی داشت؟... میدونی من چی کشیدم؟... میدونی من اب شدم؟... دختر بودنم کافیه؟ نیست بخدا که نیست... سرشو انداخت پایین-....

پگاه بهش نزدیک شد و با دو دست هولش داد- اون موقعی که به زور وادارم کردی فکر کردی شاید یه روز منو نخوای؟

با عصبانیت سرشو بلند کرد- به زور؟

پگاه جیغ کشید- اره به زور

از درون گر گرفت. داغ شد. از خشم دستاش و دندوناش میلرزید فریاد زد- به زور؟؟ معنی زورو نمیدونی...

پگاه جیغ کشید- اره توی نامرد به زور وادارم کردی... به سمت پگاه رفت و پرتش کرد روی کاناپه. روش خیمه زد. پگاه زیر بدنش دست و پا میزد. محکم بوسیدش. خشن و طولانی بوسیدش. پگاه هنوز دست و پا میزد. هنوز جیغ میزد... دستشو برد سمت دکمه های پالتوشو بازشون کرد. پگاه جیغ میکشید و با مشت توی سینه اش میکوبید. با یه دستش دستای پگاه رو گرفت. و پالتوشو دراورد. تی شرت پگاه رو به زور از سرش بیرون کشید و همراه مقعنه اش پرت کرد کف سالن. پگاه هنوز جیغ میزد و التماس میکرد. روش دوباره خیمه زد با دست لباس زیر پگاه رو بالا زد و خم شد روش دستشو برد سمت شلوار پگاه که پگاه جیغ زد و خدا رو صدا کرد. با شنیدن اسم خدا تمام تنش لرزید. شوکه شد... داشت چه غلطی میکرد... این پگاه بود... این عزیزش بود... بلند شد و ایستاد... به پگاه خیره شد که با صدای بلند گریه میکرد. پگاه پرید لباساشو جمع کرد روی سینه اش و دوید سمت در... پشت سرش دوید. توی راهرو گرفتش از پشت... پگاه جیغ میکشید و دست و پا میزد... محکم گرفتش- پگاه؟ عزیزم؟... غلط کردم... پگاه... من... من... نفهمیدم دارم چه گ.ه.ی میخورم... پگاه هنوز دست و پا میزد و التماس میکرد ولش کنه... پگاه... بخدا... مرگ مامان نفهمیدم... چون خودت غلط کردم... پگاه؟... پگاه رو برگردوند و محکم بغلش کرد. پگاه توی بغلش میلرزید... بغض کرد- پگاه؟... عمرم... جونم... پگاه... غلط کردم... نفهمیدم

پگاه...پگاه هنوز گریه میکرد و میلرزید...چیزی راه نفس کشیدنشو بسته بود...توان ایستادن نداشت.پگاه رو همراه خودش روی زمین نشوند...صداش بغض داشت.-پگاه?...
 به من تهمت بزن بانو...من از بی حرفی میترسم
 بگو هرچی که دوس داری...بگو پستم بگو ه.ر.ز.م...
 تی شرت پگاه رو ازش گرفت و با دست لرزون تنش کرد.پگاه بی صدا اشک میریخت...
 بگو هیچ چیزی حالیم نیست...بگو اصلا نمیفهمم
 بگو معصومی چشمام.فقط حربه اس.یه جور دام
 بگو طعم هزارتا لب همیشه روی لبهامه
 پالتوشو برداشت و تنش کرد.دکمه هاشو بست...دستاش میلرزید...پگاه زل زده بود به چشماش
 بگو بانو...بگو بازم...بگو که لایقت نیستم
 ولی هرگز...گلم عمرم...نگو که عاشقت نیستم
 مقعنه شو سرش کرد و مرتبش کرد.با انگشتاش اشکاشو پاک کرد.چشمای خودش پر شد...
 بگو حرفای من کلا دروغن.حرفای مفتن
 کلم!کوتاه نیای اصلا اگه چیزی بهت گفتم
 محکم بغلش کردوبا صدای گریه ی پگاه بغضش شکست...مرد بود و شکست...مرد بود و گریه کرد.
 بگو هر چی بهم گفتی همه شهرو خبر کردم
 مراعاتم نکن اصلا بگو نامرد نامردم
 بزن
 بزن
 بزن هر قدر که دوست داری واسه این روح سردرگم
 واسم اصلا مهم نیس که چه فکری میکنن مردم...
 .
 سر خیابون پگاه اینا ایستاد هنوز بغض داشت.پگاه هنوز ساکت بود و حرف نزده بود.پگاه درو باز کرد.دستشو محکم گرفت صداش گرفته بود-پگاه...ببخش...فقط ببخش...
 پگاه بهش نگاه کرد.اشک توی چشماش حلقه رده بود-خستم میلاد...خستم....

پگ

هر چه اید به سرم باز میگویم گذرد
 وای از این عمر که با میگذرد میگذرد
 به پشت سرش نگاه کرد. اشاره ای به نگار کرد و از روی صندلی بلند شد. برگه شو داد دست مراقب و بیرون اومد
 همین که از ساختمون بیرون اومد نگار خداهش کرد- پگاه؟... پگاه؟
 ایستاد تا نگار برسه- چطور بود؟
 کارت دانشجویی و خودکارشو توی کیفش گذاشت- نگار این ترم مشروطم.
 باهم راه افتادن- نخونده بودی مگه؟
 -تو این روزا تنها کاری که میتونم بکنم فقط فکر کردنه.
 -میدونم. مشروط نمیشی. فوقش معدلت خوب نمیشه.
 -همش میگم این نیز بگذرد... ولی میدونم به این اسونی نمیگذره... بیخیال! ماشین نیوردم. آوردی تو؟ منو برسون
 چون خودت.
 -اره اوردم... میگم پگاه؟
 -ها؟
 -میلاد دیشب بهم اس داد؟
 ایستاد و نگاش کرد- خب؟
 نگار دستشو کشید- بیا. وسط راه وایسادی.
 دستشو کشید- خب؟
 ...
 -نگار؟
 -باشه بابا. داد نزن. گفتم امروز ساعت چند امتحان داریم. مینی خودش پرسید من گفتم
 -بمیر نگار
 -پگاه باورم نمیشه نخوای بینیش.

-نگار من اینروزا به اندازه کافی درگیر هستم.بابام تازه باهام دوباره خوب شده.نمیخوام خراب شه.
-ببخشید.فکر کردم کار خوبی کردم.

-اشکال نداره حالا...فکر میکنه دانشکده خودمونیم.تو که نگفتی امتحانمون اینجاست؟

...

-نگار جان! رنگ لباس زیرمم میگفتی.گزارشت کامل باشه.

نگار خندید-ای جونم.اگه پرسید میگم.امروز چی پوشیدی؟

حوصله نداشت-کوفت...خدا کنم نیومده باشه...

توی ماشین کنارش نشسته بود.کنار خیابون پارک کرده.به بیرون نگاه کرد.برف اروم میبارید.از جلوی دانشگاه که سوارش کرده بود به جز سلام هیچ حرفی نزده بودند.زیر چشمی نگاش کرد.دستشو گذاشته بود لبه ی شیشه و انگشتو میکشید روی لباس.اخم عمیقی کرده بود.سرشو انداخت پایین با انگشتاش بازی میکرد.هنوز اتفاق اون روز یادش بود.اون روز روز مرگش بود.خیلی ترسیده بود.اونقدر ترسیده بود و اونقدر جیغ زده بود و دنبال راهی برای خلاص شدن از زیر دست میلاد گشته بود که اصلا یادش نبود اون لحظه چه حسی به میلادی داشت که وحشیانه داشت بهش...با یادآوری اون روز بغض کرد.اما یادش افتاد توی راهرو میلاد با بغض حرف زده بود.بغض کرده بود.لباساشو خودش تنش کرده بود.لرزش مردمک های چشمشو دیده بود.وقتی از بغض بیرون اومده بود.تر بودن مژه های چشم مردشو دیده بود.اون لحظه یادش رفته بود میلاد چیکار کرده.دلش با سرخی چشمای مردش ریخته بود.غرور مردش پیش چشمش شکسته بود.بیشتر از اون شبی که جلوی چشماش از باباش کتک خورده بود.چشمای میلاد و بغض صداس...مگه میشد نبخشه؟مگه میشد نادیده بگیره التماس صدای مردشو؟سعی کرده بود ببخشه.سعی کرده بود فراموش کنه ولی...ولی بخشیده بود اما فراموش نکرده بود...خودشم نمیدونست کلمه ی زور از کجا اومده بود سر زبونش؟..مگه نه اینکه هر وقت میلاد میخواست خودشم میخواست...مگه نه اینکه خودش میلادو همراهی کرده بود...مگه نه اینکه اون اوایل خودش خواسته بود و با ناز صداس مردشو به خودش نزدیک کرده بود...اما اون روز میلاد بازم مثل همیشه زود از کوره در رفته بود..اون لحظه چشمای وحشی مردش نشونه ی جنونی بود که یهو گرفته بودش...اب دهنشو به زور قورت داد تا بغضش نشکنه...از اون روز دیگه میلادو ندیده بود به جز مراسم مامانبرگش.اونم از دور...احساس میکرد بعد از دو هفته بازم زود بوده واسه رو درو شدن با مردی که...

-پگاه؟

...

-پگاه من میدونم الان حق ندارم اینجا باشم...پگاه...من اون روز...جان میلاد بیا فراموش کنیم اون روزو...ها؟

لبشو گاز گرفت.صداش اروم بود-سخته

-میدونم

-من...من بخشیدمت ولی فراموشش نمیتونم بکنم.

-میدونم

-اون روز ترسیده بودم.اون روز تو یه میلاد دیگه بودی...من اون روز اون میلادو نمیشناختم

-میدونم

بی صدا اشک ریخت-...

-پگاه...خودمم حاله از خودم بهم میخوره...به علی پشیمونم...نمیدونم چی شد؟یهو دیوونه شدم.

لبشو گاز گرفت-میدونم

-پگاه...تو همه کسمی...تو نفسمی...نباشی دووم نمیارم.

هنوز بی صدا میبارید.گرفتگی صدای میلاد حالشو خرابتر کرد-میدونم...دیگه نگو...

دستشو گرفت-فراموشش کنیم؟

به چشمش زل زد-فراموشش کنیم.

میلاد نفسشو ول کرد.دستشو بالا برد و پشت دستشو بوسید-جبران میکنم پگاه...به مولا جبران میکنم...

دستشو کشید و روی پاهاش مشت کرد-باشه

-پگاه؟میخوام برم خودم با عمو علی حرف بزنم.

ترسید-نه

-چرا نه؟؟خودم راضیش میکنم

-بابام عصبانیه.

-دیگه مثل اوایل نیس.چهلمه مامانبرگتم تموم شد.خودم باهاش حرف میزنم.تو هم از اونطرف بگو راضی

میشه.

-نه

- عزیز من نگرانیت واسه چیه؟ فوقش یه کتک دیگه میخورم.

- نمیخوام

- پگاه؟ بگو چیکار کنم همون کارو بکنم.

- نمیدونم

- اگه دوتامون یه کم فشار بیاریم قبول میکنه.

- نمیخوام؟

- یعنی چی؟؟ چی نمیخوای؟

- میلاد من... من دیگه نمیتونم...

- اخم کرده بود- چی نمیتونی؟؟

- دستاشو تو هم گره کرد- من دیگه نمیتونم... یعنی نمیخوام رو حرف بابام حرف بزنم.

- میلاد بهش نزدیک شد و تو چشماش زل زد- پگاه؟

- سرشو پایین انداخت- میلاد بابام قلبش مریضه... من خجالت میکشتم... میلاد من میتروسم بلایی سرش بیاد... میلاد

- نمیتونم تو روش بایستم... نمیخوام طوریش بشه... نمیخوام دوباره دلشو بشکونم... بابامه میلاد... نمیتونم یعنی واقعا

- نمیخوام.

- صدای میلاد بلند بود- یعنی چی؟ میفهمی چی میگه؟ پس من چی؟ پگاه پس خودمو خودت چی؟ من تنها نمیتونم

- راضیش کنم. باید بفهمه تو چی میخوای یا نه؟ پگاه حرفات مسخرس.

- صدای خودشم بالا رفت- مسخرس؟ میلاد بابام تا روی تحت بیمارستان رفت مسخرس؟

- تکلیف من و تو چی میشه؟

- نمیدونم

- یه بار دیگه بگو نمیدونم تا...

- تا چی؟؟ بگو نه تا چی؟ میخوای دوباره...

- با صدای دادش از جا پرید- پگاه؟

- ...

- صدای نفساس عصبی و تند میلاد میومد- من تنها و ایسم جلو این همه ادم؟ تو حرف نزنی؟ بهم نمیگن این دختر

- تو رو نمیخواد تو داری واسه کی خودتو به اب و اتیش میزنی؟

- همه میدونن.

- همه چی میدونن؟ ها؟ پگاه پشتمو خالی نکن

- میلاد بخدا خالی نمیکنم.

- پگاه راست و حسینی بگو چقد منو دوست داری؟

- خیلی

- پس پا به پام بیا تا باباتو راضی کنیم.

- همیشه

داد زد- همیشه یا نمیخوای؟

- من دیگه نمیونم رو حرفش حرف بزنم. قول دادم

- به منم قول دادی پام بمونی.

- قول دادم پات بمونم. سر قولم هستم.

- پام وایسی پشتمو خالی کنی چه فایده ای داره؟

- مگه نمیگی هر چی من بخوام؟ خودت بابامو راضی کن.

- این حرف اخرته؟

- اره حرف اول و اخرم

- ینی تو میشینی عقب تا من راضیش کنم.

- عقب نمیشینم ولی جلو هم نمیام.

- خاک بر سر من که رو کی حساب کردم.

- نخیر خاک بر سر من که این همه کوچیک شدم بخاطر تو.

میلاد پوف کلافه ای کشید- بسه بسه! بین منو منو منو عمو علی رو راضی میکنم بیایم خونتون

خواستگاری... ولی به جون خودت... به مولا علی اونجا تو ساکت بشین... ببین چیکار میکنم.

- تهدید میکنی؟

- هر جور داری تفسیرش کن.

دستگیره رو گرفت تا پیاده بشه... با داد میلاد از جا پرید- بشین پگاه سرجات... ماشینو روشن کرد و با سرعت

حرکت کرد- بچه ای... میگم بچه ای بدت میاد... تا میایم حرف بزنیم یا گریه میکنی با قهر میکنی.

-مجبور نیستی بچه بازی منو تحمل کنی.

از بین ماشینا لایمی میکشید-هیس! پگاه هیچی نگو...میرسونمت خونه میرم پیش عمو علی تا آخر هفته خونتونیم...خدات داده پگاه...خدات داده شب خواستگاری ساکت بشینی.

بغض کرد-میلااد منو نزار بین منگنه...بابام یه طرف...تو یه طرف...خود خاک بر سرم وسط..

میلااد هنوز داد میزد-گریه کن بینن چیکارت میکنم...فقط یاد گرفته گریه کنه...من تورو نداشتم وسط منگنه فقط میگم اگه من تلاش میکنم واسه باهم بودنمون توقع دارم تو هم تلاش کنی...سختیش مال جفتمونه...منم غرور دارم پگاه همه باید بفهمن اگه من میخوامت توهم منو میخوای یا نه؟...

شده با گفتن یه حرف

شده با یه نگاه سرد

پشیمونم کن از رفتن...

سرش پایین بود و با چاقوی توی دستش بازی میکرد. جو حسابی سنگین بود. نمیتونست سرشو بالا بیاره نگاه کنه میترسید عمو علی ببینه و عصبانی تر بشه. وقتی اومده بودن دم در دیده بودش. سارافون نارنجی کوتاهی پوشیده بود با جوراب شلواری مشکی. حسابی خواستنی شده بود با اون موهای فرش...مامانش سکوت سنگین جمع رو شکوند و باعث شد بتونه سرشو بالا بیاره و به پگاه نگاه کنه-راستش ما به احترام مادر خدایامرزه فاطمی دست گل و شیرینی نیوردیم.

عمو علی نگاه کوتاهی بهش انداخت و رو به مامانش ادامه داد-غریبه که نیستیم پروین! بعدشم امشب قراره فقط حرف بزیم.

یوف کلافه ای کشید. باباش کنارش نشسته بود دستشو گذاشت روی پاش تا ارومش کنه-درسته. جلسه اصل کاری باشه بعدا. باید بابا و عمو اینا هم باشن.

خاله فاطمی بلند شد و ظرف میوه رو دست گرفت-اره. حالا امشب خودمون حرف بزیم تا بعد. چرا میعاد نیومد؟ میوه بخورید.

مامانش بلند شد و ظرفو از دست خاله فاطمی گرفت-بشین فاطمی ما که غریبه نیستیم خودمون بر میداریم. فرهاد گفت میعاد نیاد. بچم تا لحظه ی اومدن تاراخت بود.

-علی امشب تاکید کرد فقط حرف بزیم. میعاد کجا میومد اخه؟

عمو علی دوباره نگاه کوتاهی بهش کرد- کار خوبی کردین... به پگاه نگاه کرد. اروم بدون حرف نشسته بود و سرش پایین بود. حدود یک ماه گذشته بود از آخرین حرف زدنشون. همون روز رفته بود پیش عمو علی. توی شرکت جای خوبی برای حرف زدن نبود ولی حرفای پگاه اعصابشو بهم ریخته بود. عمو علی حرفایی بهش زده بود که تا عمر داشت فراموش نمیکرد. اگه هر کسی به غیر از عمو علی بود میدونست چه جوری جواب بده. ولی زندگی و آینده خودشو پگاه دستش بود نمیتونست حرف نا به جایی بزنه. مخصوصا اینکه پگاه گفته بود حرفش حرف باباشه. با یاد اوری حرفای عمو علی کلش دوباره داغ شد و شقیقه هاش از عصبانیت نبض دار درد گرفت. دستاشو مشت کرد. هنوز یادش بود چه جوری عمو علی با زبون بی زبونی بهش گفته بود نامرد. یادشه عمو علی توی چشمش زل زده بود و بهش گفته بود: فکر کردی خیلی مردی که دست دختر منو گرفتی دنبال خودت کشوندی اینور و اونور؟... بهش گفته بود: خواب ببینی من پگاه رو بدم بهت!... و کلی حرفای دیگه که با یاد اوری بشون قابلیت اینو داشت همین الان بلند شه کل خونه رو آتیش بزنه... انقدر گفته بود تا عمو علی رو راضی کرده بود بعد امتحانای پگاه برای حرف زدن برن خونشون. تاکید کرده بود مراسم خواستگاری نیست فقط برای حرف زدن. تهدی کرده بود نباید سراغ پگاه بره تو این مدت. نرفته بود... پا رو دلش گذاشته بود تا بهونه دست عمو علی نده... سخت بود ولی انقدر اضافه کاری ایستاده بود تا این مدت تموم بشه... دوباره به پگاه نگاه کرد. سرشو بالا آورده بود و چشم تو چشم بودن... پگاه میدونست باباش چه چیزایی بارش کرده؟... میدونست چه خفتی کشیده... عمرا اگه خبر داشت... پوزخندی روی لبش اومد "بدونی هم فکر نکنم واست مهم باشه"... مجبور بود واسه داشتن پگاه همه ی حرفای ریز و درشت دیگرانو تحمل کنه و صداشم درنیاد... همش به این فکر میکرد که امشب اگه پگاه ساکت بمونه دیگه تمومه... قسم خورده بود اگه امشب پگاه نگه میخوادش و پشتشو درنیاد دیگه تمومش میکنه... نداشتن پگاه سخت بود... خواستنش سخت تر... کوچیک شدن و تحقیر شدنو تحمل میکرد حتی اگه لازم بود التماس میکرد فقط به شرطی که پگاه پا به پاش بیاد... اگه پگاه باهاش باشه تا ده سالم طول بکشه منت تمام دنیا رو میکشه... از همه دنیا حرف میشنفت به شرطی که پگاه باشه... اگه نباشه... اگه ساکت باشه... تمومه...

جلوی خونه ایستاد و ترمز دستیو محکم کشید. مامانش نگران از پشت سرشو جلو آورد- میلاد بیا تو مامان؟

...

باباش دستشو روی دستش که رو دنده بود گذاشت-بیا میلاد!باباجان هیشکی با بار اول جواب نمیگیره.علی هنوز عصبانیه.بزار اوضاع اروم بشه باز میریم.
 با دست ازادش روی فرمون کوبید-دردم نه شنیدن نیس...
 -پس چیه مامان جان؟ها؟
 غرورش اجازه نمیداد بگه-شما برید خونه.من میرم پیش حامدو میام...

سیگار بعدیشو با سیگار روشن دستش روشن کرد و بطریو بالا کشید و گلوش سوخت...سرش داغ شده بود...دلش سنگین بود...چشمش سنگین بود...از بالای کوه به پایین پاش نگاه کرد.بطری نوشیدنو پرت کرد پایین...هیچ وقت اهل مست کردن نبود.حتی امشب که دنیا رو سرش خراب شده بود...حتی امشب که پگاه بی معرفتی کرده بود...حتی امشب که دلش مردونه باریدن میخواست...امشب پگاه فقط یه جمله گفته بود"هر چی بابام بگه"...خرد شده بود...همون لحظه شکسته بود...همون لحظه تموم شده بود...بنظرش طرح لبخند عمو علی به پگاه بیشتر پوزخندی به خودش بود...دیگه به پگاه نگاه نکرده بود...تا قبل از حرف پگاه بدون رودروایی حرف زده بود...عذرخواهی کرده بود...از خواستنش گفته بود...اعتراف کرده بود کارش اشتباه بود ولی...همین که باباش از پگاه پرسیده بود نظرشو...همین که پگاه در جواب باباش که گفته بود:پگاه! عمو تو یه طرف این قضیه ای.بگو.ساکت نباش حرف بزن که فردا روز پشیمون نشی...پگاه نگاهشو دزدیه بود و گفته بود هر چی بابام بگه...دیگه ساکت شده بود...دیگه حرف نزده بود...حرفی برای گفتن نداشت...غرورش شکسته بود...به پگاه گفته بود غرورشو نشکونه...بهش گفته بود پشتشو خالی نکنه...بهش گفته بود خردش نکنه...پگاه همه چیزو خراب کرده بود همه چیزو...ساعت سه و نیم نیمه شب بود...تنها بالای کوه نشسته بود...سردش بود...داشت از سرما میلرزید ولی خیال رفتن نداشت...اینجا همون کوهی بود که بارها با پگاه اومده بود...همون کوهی که برای اولین بار پگاه رو بوسیده بود...همون کوهی که پگاه بارها بارها همین جا گفته بود دوشش داره...فریاد زد:دوست داشتنت همین قدر بود پگاه؟ کل دوست داشتنت خالی کردن پشت من بود؟همه ی دوست داشتنت خرد کردن من جلوی همه بود؟...دست کرد سنگی پرت کرد توی تاریکی با تمام وجود داد زد:چقدر دوست داشتنت کم بود پگاه...چقدر کمی دوست داشتنت درد داره پگاه...

گلوش سوخت...دلش سوخت...چشمش سوخت...اشکش ریخت روی گونه اش و باد سردی اومد...لرزید...داد زد:دیگه تمومه پگاه...دیگه نمیومم...

چشمامو بستم رو خودم... از مرز تقدیرم بری
 با اینکه میدونی خودت... این بار میمیرم بری
 چشمامو بستم رو خودم... مغلوب این تصمیم شم
 یک عمر جنگیدنم نری... نه وقتشه تسلیم شم
 تسلیم شم از دست میری... به بن بست میری
 دلتنگیام تکرار میشه... اوار میشه
 با فکر تو همخونه میشم... دیوونه میشم
 چیزی نگو از مقصدت تا من نرم دنبال تو
 اما بگو وقتی بدم... از کی پیرسم حالتو
 اواره ای تنهاییو کم کم نگاه کن تو خودت
 چشمامو میبندم بری... چشما تو وا کن رو خودت

وقتی از کوه پایین میومد صدای اذون از بلندگوی مسجد میومد... از سرما به خودش میلرزید و تصمیم داشت
 حتما به عمو فرشاد زنگ بزنه...

شمرده تر بگو...

با من حروف

رفتنت

تا من بگیرم از دلت

همه بهانه ها را...

گوشیش دوباره توی جیش لرزید. پا تند کرد و از دانشگاه خارج شد. به دور و بر نگاه کرد خبری نبود. دوباره

گوشیش زنگ خورد. این بار جواب داد- کجایی تو؟

- چرا جواب نمیدی؟ تو خیابون بالایی ایستادم. گفتم کسی نبینه واست بد شه.

پا تند کرد- این همه راه پیام؟ خب بیا نزدیک تر سوالم کن.

- بیا ماشین ندارم.

- ماشینت چی شده؟

- تعمیرگاه بود.

- خب ماشین یکی رو میگرفتی.

- پگاه چقدر حرف میزنی زود بیا ببینم.

- خیلی بی شعوری اومدم...

روی نیکمت پارک نشسته بود و زل زده بود به بچه ها که فوتبال بازی میکردند. خیلی وقت بود پرهامو پارک نبرده بود. پرهام این روزا خیلی ساکت شده بود. هر شب به یه بهونه ای توی بغلش میخوابید. این روزا تنش و فشار توی خونه روی پسرک ۶ ساله هم تاثیر گذاشته بود... کنارش نشست و دستشو دراز کرد پشت سرش. سرشو برگردوند و به چشمای سبز خمارش نگاه کرد. چرا هیچ وقت این روی حامدو ندیده بود. حامد همیشه رفیق فابریک میلاد بود. واسه خودش شده بود رفیق نه بیشتر نه کمتر. همیشه شوخ و شیطون بود. همیشه سر به سرش میذاشت. هیچ وقت حامد جدی نبود. این حامدی که نیم ساعت داشت باهش حرف میزد تازه کشف شده بود و اشش. ازش چشم گرفت. حامد دستشو برداشت و روی زانوش ضربه میزد- پگاه؟ چشمش پی توپ فوتبالی بود که بین شمشادا افتاده بود-...

- عزیز من؟ نمیخوای حرف بزنی؟

...

- پگاه؟

از شمشادا چشم برداشت. یه چیزی توی گلوش داشت خفش میکرد- نمیدونم چی شد... به خودم که اومدم دلم پیش میلاد بود... میلاد هیچ وقت نبودش... ولی همون بودناشم واسه منی که چشمم دنبالش بود بازم خیلی بود... شب قبل بیست و سه ابان تا صبح خوابم نبرد... حامد میگم بیست و سه ابان تا تهش برو بهترین روز زندگیمه... حامد جنس دوست داشتن میلاد با همه فرق میکرد... من جونم پرهامه ولی میلاد جونم بودنش با پرهام فرق داره... روزای اول گفتم ادم این رابطه نیستم... مردونه قول داد منو واسه تموم عمرش میخواد... حامد میدونسم خیال رفتن داره... حامد همون اوایل گفتم منو میخوای قید رفتنو بزنی... حامد حرف رفتنش نبود دیگه... منو ببین ابروم رفت... دل بابام و مامانم شکستم... میفهمی بابات بفهمه اون دختر خوبه نبود یعنی چی؟... میفهمی بابات بفهمه دو سال زیر ابی میرفتی یعنی چی؟... حامد درک نمیکنید هیچ کدومتون؟... حامد

هنوز ۶ ماه نشد که با میلاد خواستیم سال سومو شروع کنیم..حامد میلاد داره میره...اشکش که ریخت راه
نفسش باز شد

حامد نزدیکش شد-میفهمم به مولا درک میکنم.

-پس چرا الان اومدی میگی لجبازی نکن؟

-اخه عزیز من تو میدونی غرور مرد چیه؟میلاد غرورشو واسه تو گذاشت وسط.

-بابام بود...حامد نباید دل بابامو بدست میوردم؟...حامد من با بابام بد کردم.

-میلاد چی؟

-بهش گفتم منو نزار وسط.

-تو بخوای نخوای وسط بودی...پگاه میدونی بابات چیا به میلاد گفته؟

برگشت بهش نگاه کرد-چی گفته؟

-مهم نیست چی گفته...فقط بدون میلاد خیلی چیزا شنیده تحمل کرده واسه خاطر تو

دستشو جلو دهنش گذاشت تا صداش بلند نشه-الان داره ولم میکنه میره

-پگاه عزیزم تو بهش بگی ...

نداشت حرفشو کامل بزنه اشکشو پاک کردو بلند شد وایستاد-اگه من مهم بودم نمیرفت

حامد ایستاد-لج کرده...مردیکه ی نفهم لج کرده...الان عصبانیه نمیفهمه داره چه غلطی میکنه.

...

-پگاه؟

-من مهم نیستم...مهم نیستم دیگه حامد...بیشتر از این خردم نکن...اگه بودم نمیرفت...فقط غرور میلاد مهمه؟

-ای مردشور خودتونو غرورتونو ببرن...جفتتون احمقین...اخه دختره ی بیشعور اگه رفت دیگه برگشت تو کارش

نیس...پگاه عزیز من فردا جفتتون پشیمون میشید.

پاهش توان ایستادن نداشت.اسم میلاد توی سرش فریاد میشد...چشمای میلاد یه لحظه هم دست از سرش

برنمیداشت.روی نیکمت نشست.اشکاش میرخت.حامد غریبه نبود که پیشش گریه نکنه.میلاد همیشه میگفت

حامد مثل میعاد-دیروز خاله پروین اومد خونمون...اونم میگفت تو جلوشو بگیر...تو بگو نره...میلاد دیگه منو

نمیخواه حامد...اگه میخواست که نمیرفت...حامد میلاد همیشه فکر رفتن بود...الانم دنبال بهونه میگشت...منم

بهونه خوبی دادم دستش داره میره..

حامد کنارش نشست-پگاه!بخدا خودشم نمیدونه داره چیکار میکنه...پگاه فقط منتظر یه اشاره از توئه...من رفیقمو میشناسم چشمش به گوشی خشک شد تو زنگ بزنی بهش.
دستاشو محکم بهم میمالید-بهش گفتم به بابام فول دادم...بهش گفتم قسم خوردم تا همه چی درست نشه باهش نباشم...حامد من خطمو عوض نکردم که میلاد بهم زنگ بزنه...این همه گذشته زنگ زده...حامد خبرشو دارم خونه رو فروخته..خونه ای که بقول خودش کاشی دستشوییشم من انتخاب کردم...صدای گریه اش بلند شد...

-حامد دستشو گرفت به مقعنه اش و یواش کشیدش-پگاه؟عزیزم گریه نکن...بخدا داره لجبازی میکنه...یه خونه بهتر میخره...بخدا خودم نوکرتم گریه نکن...
گریه امونشو بریده بود-خونه رو که فروخت یعنی قید منو زده
-پگاه خانم خودت گفتی حالت از خونه بهم میخوره.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-میدونست...خودش میدونست من اون لحظه عصبانیم...حامد چرا بهم دروغ میگی؟میلاد تصمیمشو گرفته...خاله پروین میگفت ویزاش اومده...اگه دو دل بود انقدر زود کاراشو نمیکرد...خاله گفت خونه رو فروخته که وامشو تصفیه کنه
-پگاه بخدا منتظر تو بگی نرو...نمیره...پگاه میلاد اگه رفت دیگه نمینونه برگرده.
صاف نشست.دستشو کشید زیر چشماش-چرا؟
-داره قاچاقی میره
داد زد-ها؟
-هیس!چته تو؟نمیدونسی؟...ای بابا..
-حامد؟
-عزیز حامد نه اونجوری که فکر کنی تا فرانسه راحت میره بقیشو قاچاقی میره.
-خطرناکه؟جان من؟
-نه بخدا.نه به جون خودتو اون

- پس چرا میگی دیگه نمیداد؟

- چون اینجوری بره پناهنده میشه..

- خب؟

- پگاه قانونش اینه تا پنج سال نمیتونه برگرده ایران.

اشکش دوباره راه افتاد- چرا قانونی نمیره؟

- چون خره... چون نفهمه... چون احمق افسار پاره کرده صبر نداره عموش کارشو درست کنه.

با صدای بلند گریه کرد- میبینی تا تهش رفته... چی میگی تو برو باهاش حرف بزن ها؟ چی میگی من بگم نرو

اون میگه باشه؟... حامد... من واقعا کجای زندگی میلاد بودم؟؟...

انها که می مانند

انها که می گذرند

فقط خودت خواهی فهمید

تنها ایستاده بودی یا تنها خواهی رفت...

به جمع شلوغ خونه نگاه کرد. حوصله ی این شلوغی رو نداشت. همه بودند حتی خانواده عمو ارسالن فقط عمو

علی اینا نبودند. به ساعت نگاه کرد. عقربه های ساعت دردی که از صبح روی قلبش بودو بیشتر کردند. این درد

نفسشو بریده بود. از کنار پسر دایی هاش بلند شد و سمت اتاقش رفت. درو بست. تاریکی رو ترجیح میداد. کف

اتاق دراز کشید. کوسن های بزرگ رنگی رو زیر سرش گذاشت. هوا سنگین بود... شاید هم خودش نمیتونست

نفس بکشه. گوشیشو درآورد و روی شماره مکث کرد قبل از اینکه دستش شمارو لمس کنه وارد گالری گوشیش

شد. رمزشو وارد کرد... دوماه بود مسکن درد قلبش همین عکسا بود... دوماه بود چشم انتظار یه میس کال از

عزیزترینش روی گوشیش بود... به عکس ها خیره شد... میخندید... صورتشو با انگشت شصتش لمس کرد... صدای

خنده هاش توی گوشش بود... عکس بعدی دستاشو دور گردنش حلقه کرده بود از پشت... هر دو

میخندیدند... صدای نفس هاش کنار گوشش هنوز گرم بود... عکس بعدی با ماهان و پرهام بود وسط دریا اب

بازی میکردند... هنوز اب از موهای خرمایی فرش میچکید... عکس بعدی از نیم رخش بود... اخم کرده بود... پشت

فرمون نشسته بود... صداش میومد: میلاد عکس نگیر حواسم پرت میشه جوون مرگ میشیم دوتامون... عکس

بعدی لبه ی حوض گردش نشسته بود... موهاش باز بود... باد میومد... ولبخند زده بود...

با صدای در گوشیشو قفل کرد و نیم خیز شد... مامانش با چشمای گریونش توی درگاه در ایستاده بود- میلاد؟

نشست-جانم مامان؟

...

دستاشو باز کرد. مامانش طرفش اومد. بغلش کرد. محکم دستاشو دورش حلقه کرد گذاشت جلوی پیراهنش از اشک مامانش خیس بشه. چشمش به میعاد بود توی درگاه در ایستاده بود. از لباس معلوم بود بغض داره-چته داداش کوچیکه؟

میعاد درو بست و سمتش اومد دستشو انداخت دورش. میعاد هر دو تاشونو بغل میکرد. صدای گریه میعاد بلند شد. خودشم بغض داشت. درد سینه اش بیشتر شده بود. ولی دیگه حاضر نبود گریه کنه. دو بار برای پگاه گریه کرده بود به خودش قول داده بود به بار سوم نرسه. حتی اگه میتونست به بهانه ی دلتنگی برای خانواده اش گریه کنه...

مامانش نشسته بود کف اتاقش و بیصدا اشک میرخت. سرشو گذاشته بود روی پاهای مامانش. دوست داشت همین الان صدای اهنگ ایزل توی اتاق بیچه و اسم زندگیش روی اسکرین گوشیش باشه... یادش اومد پگاه مجبورش کرده بود زنگخورشون یکی باشه... میعاد سرشو گذاشته بود روی پاهاش و دستاشو محکم گرفته بود... داداشش میدونست الان دوست داره جای دستای اون دستای تپل و کوچولوی پگاه توی دستاش بود... میدونست داداش بزرگش بغض کرده... بغض کرده از نبودن پگاه... بغض کرده از بی محلی پگاه... میدونست بغض کرده از رفتن و دل کندن؟...

به خاله فاطی نگاه کرد دم در ایستاده بود و مامانشو بغل کرده بود و گریه میکرد. پرهام دامن مامانشو محکم گرفته بود... حواسش به پشت سرش بود که پگاه بیاد... پگاه بیادو بگه نره... پگاه بیاد و دیگه خودش دلی برای رفتن نداشته باشه... ولی خبری نبود فقط خاله فاطی و پرهام بودند... نزدیک تر رفت-سلام خاله فاطی مامانشو ول کرد طرفش پا تند کرد. محکم بغلش کرد-میلااد دردت به جونم...

دستشو دور خالی فاطی حلقه کرد. این زن مادر عشقش بود. این زن اغوشش مثل پگاه نبود. بوی عطرش عطر پگاه نبود... ولی این زن عجیب یادآور عشق بیمعرفتش بود. دستشو روی کمرش گذاشت بغض داشت-خاله دخترت عجیب بی معرفته... به خودت نرفته خاله.

خاله فاطی ازش جدا شد و صورتشو محکم بین دستاش گرفت و پیشونیشو بوسید-نگو خاله... پگام داغونه... میلااد بچم بی معرفت نیس بخدا.

روی موهاشو بوسید صداسش میلرزید-خاله هوای مامانو داشته باشیا... خواهری کن درحقتش... ولش نکنیا..

خاله دوباره محکم بغلش کرد-خیالت راحت خاله...الهی فدات شم میلاد...بخدا با پرهام واسم فرق نداری.علی بیرون ایستاده پیش بابات...علی دوست نداره بری بخدا.اومدیم تو راه گفت کاش میلاد بمونه خجالت زده نشم پیش فرهاد و پروین...

لبخند تلخی زد.از خاله جدا شد روی زانوش نشست.دستای پرهامو گرفت.به چشماش نگاه کرد...چشمای پگاه بود...سرشو خم کرد و چشماشو بوسید...بلند شد.طاقت نیورد دوباره خم شد و روی موهاشو بوسید...-میرم بگم عمو علی بیاد داخل...سمت در رفت...کینه نداشت از عمو علی...حرفای بدی بارش کرده بود...حالا بهش حق میداد..درسته هیشکی نفهمید ولی بازم پدر بود...ابروی دخترش بود...ناموشش بود...دلش فقط از بیمعرفتی پگاه گرفته بود.

کمر بند شو بست.از پنجره به بیرون نگاه کرد.تاریک بود خیلی تاریک...از بطری اب خورد...هیچ فایده ای نداشت هنوز بغض داشت خفش میکرد.گوشیشو بیرون آورد به عکس پس زمینه گوشیش نگاه کرد.پگاه خواب بود...یادش بود...اون روزو خوب یادش بود...رفته بودند باغ دو تایی..پگاه ترسیده بود کسی بفهمه ولی خودش فقط به بودن پگاه فکر میکرد...سه چهار ساعتی که پگاه به بهانه ی کلاس و بیرون بودن میتونست همراهش باشه...زیر درخت گوجه باغی بزرگ زیر انداز انداخته بودند تا پگاه بتونه یه دل سیر بخوره..توی بغلش دراز کشیده بود...بوسیده بودش...هنوز داغی عجیب بدن پگاه رو یادش بود...بعدش اروم تو بغلش خوابش برده بود...پگاه ذوق ست کردن لباسشونو میکرد...هر دو پیراهن چارخونه پوشیده بودند...چارخونه پیراهن خودش بنفش و زرشکی بود واسه پگاه نارنجی و قرمز...وقتی تو بغلش خوابش برده بود ازش عکس گرفته بود...دستاش که زیر سر پگاه بود توی عکس معلوم بود...اون گل زردی که پگاه از وسط باغ چیده بود هنوز توی موهاش بود...سرشو تکیه داد به صندلی...صدای مهماندار هواپیما میومد...وقتی هواپیما بلند شد...گوشش گرفت...دستاشو مشت کرد...چشماشو بست...اشک از گوشه ی چشمش چکید...صدای خنده های پگاه توی گوشش بود...

سلام ای غروب غریبانه دل

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای قصه ی عاشقانه

خدافظ ای ابی روشن عشق
 خداحافظ ای عطر شعر شبانه
 خدافظ ای همنشین همیشه
 خداحافظ ای داغ بر دل نشسته
 تو تنها نیمانی ای مانده بی من
 تو را میسپارم به دلهای خسته
 تو را میسپارم به مینای مهتاب
 تو را میسپارم به دامن دریا
 اگر شب نشینم اگر شب شکسته
 تو را میسپارم به رویای فردا
 به شب میسپارم تو را تا نسوزد
 به دل میسپارم تو را تا نمیرد
 اگر چشمه واژه از غم نخشکد
 اگر روزگار این صدا را نگیرد
 خداحافظ ای برگ و بار دل من
 خدافظ ای سایه سار همیشه
 اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم
 خداحافظ ای نو بهار همیشه
 تو میری ... در پی تو تمام جاده می رود...

روی چمن های محوطه ی دانشگاه نشسته بود. هوای بهاری باعث خوابالودگیش و بی حوصلگیش میشد. با دستاش چمن رو میکند. فکرش درگیر فردا بود. دلیلی نداشت که فردا صبح از خواب بیدار بشه. بیشتر ترجیح میداد بیدار نشه. همین امشب نفسش قطع بشه. دوست داشت به فردا اصلا نرسه. فردا تولد میلاد بود و میلاد اینجا نبود... یه بغض بزرگی توی گلوش گیر کرده بود یه ماهی بود که هر کاری میکرد نفسش ازاد نمیشد. دیگه داشت به این سخت نفس کشیدن عادت میکرد. درست از همون شبی که میلا رفت نفس کشیدن براش سخت شده بود. همون شبی که هر کاری کرده بود نتونسته بود همراه مامانش اینا واسه بدرقه میلاد بره. اون شب خونه

مونده بود منتظر بود میلاد بهش زنگ بزنه بگه نمیره...ساعت حدود یک نیمه شب بود که مامانش اینا اومده بودند...وسط سالن ایستاد به چشمای سرخ مامانش نگاه کرد فقط یه کلمه پرسیده بود-رفت?...مامانش سرشو تکون داده بود...همین...دیگه راحت نفس کشیدن یادش رفته بود...دیگه زندگی کردن رو فراموش کرده بود...اون شب تا صبح سرشو روی پای مامانش گذاشته بود و اشک ریخته بود...دیگه جلوی باباش خجالت نمیکشید از خواستن میلاد بگه...وسط گریه هاش داد زده بود-بابا من دوسش داشتم...بابا من میخواسمش...دیده بود باباش روی زانو خم شده بودو کنار در اتاقش نشسته بود...تا خود صبح سرشو روی پای مامانش گذاشته بود و دردودل کرده بود...از خواستنش گفته بود...از شکستن دلش...از دلتنگی هاش...از بی قراری هاش...اما از بی معرفتی میلاد بیشتر گفته بود اینکه ولش کرده و رفته...اینکه رفیق نیمه راه اون بوده نه خودش...باباشم بود...باباشم همون جا نشسته بود...دیگه نترسیده بود...گفته بود همه نگفته هاشو گفته بود ولی اروم نشده بود...فردا عصرش با مامانش رفته بود خونشون...پا به پای خاله پروین گریه کرده بود...روی تخت میلاد دراز کشیده بود یادش اومد چه شبایی تا صبح میلاد روی همین تخت خوابیده بود و باهاش حرف زده بود...یادش اومد اولایل دوستیشون بخاطر همین شب تا صبحا قبض تلفن جفتشون چقدر اومده بود...یادش اومد مجبور شدن خط اعتباری بخرن...یادش اومده بود میلاد همیشه میگفت کاش الان کنارم روی تخت بودی...اونروز میعاد بهش گفته بود میلاد تا توی فرودگاه چشم انتظار اومدنش بوده...با صدای عرفان نظری که صداش میکرد اشک چشمشو گرفت و ایستاد-سلام خانم کیانی

سرفه کرد تا صداش باز بشه ولی فایده ای نداشت-سلام

عرفان نظری به چشمش زل زده بود-امری داشتین اقای نظری؟

هنوز به چشمش نگاه میکرد-بله...خانم کیانی درمورد همون موضوعی که باهاتون صحبت کردم...لطف میکنید شماره منزل رو؟

سرشو انداخت پایین یادش بود...گفته بود بهش. عرفان نظری گریدرشون بود دانشجوی ارشد رشته ی خودشون.قبلا گفته بود شماره خونشونو میخواد که خانوادش تماس بگیرند.چقدر هم بی مقدمه گفته بود و پگاه هول کرده بود-من قبلا هم گفتم...

-بله گفتین فصد ازدواج ندارین.ولی فکر میکنم اگه یه آشنایی بین خانواده هامون صورت بگیره بد نیس.من اصرار دارم مادرم حتما تماس بگیرند.

سرشو بالا آورد بهش نگاه کرد. لبخند میزد. به چشماش نگاه کرد نمیخندیدند... به موهاش نگاه کرد بلند و پر پشت بودند...

به خانم شیک پوش رو به روش نگاه کرد. لبخند مهربونی داشت... برعکس شوهرش که زیادی جدی به نظر میومد. به عرفان نظری نگاه کرد صریح و با تسلط از برنامه های آینده می گفت. به باباش نگاه کرد با لبخند به حرفاش گوش میداد. طرح لبخند کمرنگی روی لب های مامانش بود... اسم میلاد توی سرش تکرار میشد... اون شب همینجا نشست بود... اونم خوب حرف زده بود... از خواستن و علاقش گفته بود... عذرخواهی کرده بود... پیراهن ابی نفتی پوشیده بود با شلوار جین مشکی... عطر همیشگیشو زده بود... موهاش کوتاه بودند و ته ریش صورتش از همیشه بلندتر... ولی بهش میومد... یادشه وقتی گفته بود هر چی بابام بگه چاقوی دستشو پرت کرده بود توی بشقابش... به عرفان نظری نگاه کرد... مثل همیشه شیک پوش... مثل همیشه با اعتماد به نفس... میدونست بهش علاقه ای نداره و به خاطر اصرارش الان اینجاست... ولی از غرورش زده بود و به قول خودش برای نه شنیدن آماده شده بود... گفته بود آماده اس انقدر بیاد که نه رو بله کنه...

دیگران راه رفتنت را می بینند

من هنوز مات رفتنت هستم

کنار میعاد نشسته بود و خیره شده بود به لبای خندون مینو. صدای خنده های مینو و فرزاد بیش از حد بلند بود. میعاد پوفی کشید - چه خانواده ی خوشبختی.

سرشو برگردوند سمتش مثل میلاد پوف میکشید. به نیمرخش زل زد قیافه اش با این ته ریشی که گذاشته بود به میلاد شبیه تر شده بود. به دستای مشت شدش نگاه کرد اصلا شبیه دستای میلاد نبودند. اهی کشید و به مینو و فرزاد نگاه کرد - چقدر من و میلاد شور زندگی اینا رو زدیم...

- پگاه؟

- ها؟

- چرا جواب تلفناشو نمیدی؟

- میعاد؟

- جانم؟

-خبر داری ازش نه؟ بگو واسم

-دست بر میداری از لجبازیت؟

-کارش خوبه؟ بهش سخت نمیگذره؟

-خوبه.

-مامان میگفت لیورپوله

-هووم

-تنها؟

-تنها.

...

-خودش میگه پشیمونه.

-دیگه بر نمیگرده؟

-همش از تو میپرسه.

برگشت به درخت گوجه باغی اونطرف باغ نگاه کرد. یه روزی با میلاد اومده بودند. دو تایی... اب بازی کرده بودند... جوجه کباب درست کرده بودند... خندیده بودند... خوابیده بودند... هنوز عکساشو داشت... همه ی عکساشو داشت... چشمش پر شد-شکست دلم با رفتنش.

-میلادم شکست بخدا... من تالا بغضشو ندیده بودم... اون شب که نیومدی بغض داشت... داداشم بد بغضی داشت پگاه.

-میومدم فایده ای داشت؟ میخواست بره... اون پشت کرد به همه چیز

-فکر کرد دیگه نمیخوایش

-جونم به جونش بسته بوده

-دیگه نیس؟

...

-پگاه؟

-چه فرقی میکنه؟

-واسه میلاد فرق میکنه... به مامان میگفت پگاه بخواد برمیگردم.

به چشماش زل زد. هیچ شباهتی به چشمای میلاد نداشت - دیره میعاد... خیلی دیره
- تو بخوای دیر نیس.

- دلم دیگه باهاش صاف نمیشه... دیگه هیچ وقت دلم باهاش صاف نمیشه.

- بخوای میشه

- بد کرد در حقم... خیلی بد کرد...

ماهان کنارش نشسته بود و دست کثیفشو میمالید به شلوارش. مینو دستشو با دستمال محکم تمیز کرد - نکن مامان... ببین شلوار پگاه لک افتاد.

امین دستشو کشید - پاشو بریم یه کم بچرخیم تو باغ... چیه نشستی همش اینجا؟؟

خاله پروین با لبخند دست دیگه شو گرفت - پگاه میخوام برم ته باغ باهام میای؟

- اره

- فاطمی پاشو بیا تو هم.

وسط مامانشو خاله پروین راه میرفت. هوای گرم تابستون اینجا قابل تحمل تر بود. خاله پروین دستشو گرفت -

میگم بیاین یه مسافرت بریم سه تایی ها؟

لبخند کمرنگی زد - خوبه.

مامانش دستشو انداخت دور شونه اش - بریم مشهد؟

اهی کشید - مشهد خوبه.

خاله پروین فشار کوچیکی به دستش داد - پگاه؟ خاله؟ میخوام یه چیزی بهت بگم... جلو مامانت میگم که از

خواهرم عزیزتره... میلاد هر دفعه که زنگ میزنه از تو میگه... بچم تو کشور غریب دلش پیش توئه... بخدا

پشیمونه که رفته... این مدت جلو چشم دیدم اب شدی... همش تو خودتی... پگاه دلت هنوز پیش میلاده؟

...

- مامانت گفت این پسره هم دانشگاهیت خیلی میاد و میره... گفت انگاری داره جدی میشه؟ ها؟

دستاشو مشت کرد - ...

- پگاه! خاله؟ من مادرم بچم دلش هنوز پیشته... اون سر دنیا داره بال بال میزنه... میعاد قضیه خواستگارتو

گفت... بچم اروم قرار نداره... برگرده واسش بد میشه... ولی میگه پگاه بخواد برم میگرم

...-

-پگاه جوابشو بده. به خاطر من مادر.

به چشمای خیس خاله پروین نگاه کرد-نمیتونم

-چرا عزیزم؟

-دیره خاله...واسه پشیمون شدن دیره...مقصر میلاد تنها نبود...منم مقصر بودم...خاله نمیخوام من بگم برگرد
واسش دردرس شه...خاله بزار زمان بگذره...اینجوری واسه همه بهتره...

تو که نباشی

میان سر به راهی و رو به راهی

هیچ کدام را نیستم

تو که نباشی

اواره ام...

در و باز کرد و وارد خونه شد.خونه گرم بود ولی تاریک...دم در سالن ایستاد و کیفشو زمین گذاشت...کاپشنشو
پرت کرد روی کاناپه...پلیورشو از سر بیرون کشید و پرت کرد وسط سالن...کمر بندشو باز کرد...جلوی پنجره ی
بزرگ سالن ایستاد...برف میبارید...به خیابونای زیر پاش نگاه کرد سفید پوش بودند...از جیب پالتوش پاکت
سیگارو دراورد فندق توی جیبش نبود راه افتاد سمت اشپزخونه...خیلی شلوغ و درهم بود...پر از ظرف نشسته
بود حتی یه لیوان تمیز نبود اب بخوره...گازو رو روشن کرد به شعله های آیش نگاه کرد...سیگارو باهش روشن
کرد و گازو خاموش کرد...پک عمیقی گرفت و از بطری اب بیرون یخچال اب خورد...شیر ابو باز کرد و سرشو
کرد زیر اب شاید از این سردرد خلاص بشه...به خودش لرزید...راه افتاد سمت سالن...پلیورشو از روی زمین
برداشت و سرشو خشک کرد...روی کاناپه دراز کشید و سیگار کشید...چشماشو بست...

...روی زیر انداز کنار بقیه نشسته بود...چشم دوخته بود به پگاه که وسط اب ایستاده بود...واضح نمیدید ولی...با
مینو و فرزاد اب بازی میکرد...باباش و عمو علی با پمپ کوچیک داشتن قایق بادی کوچیکو باد میکرد...میعاد
بالای سرش ایستاده بود و غر میزد زود باشین هوا تاریک شد...قایق بادی زردو همراه میعاد گرفته بود سمت
پگاه و مینو میرفت...کنار پگاه ایستاد...میعاد میخواست سوار بشه...پگاه جیغ میزد اول من..فرزاد مینو رو بلند کرد
و گذاشت روی قایق پگاه بالا و پایین میپرید...امین کمرشو گرفت بلندش کرد و روی قایق نشوندش...میعاد
ظناب اویزون به قایقو گرفت و جلوتر رفت...مینو دست فرزاد و گرفته بود و جیغ میزد...پگاه بلند میخندید...لبخند

مرموز میعاد رو که دید پشت سر قایق رفت... بهو میعاد و فرزاد قایقو برعکس کردند... مینو و پگاه افتادن تو اب... میدونست پگاه شنا بلده ولی بازم ترسید... سمتش پا تند کرد و از زیر اب کشیدش بیرون... پگاه دستشو انداخته بود دور گردنش... دستشو دور کمر پگاه حلقه کرد... خوب بود که تا کمرش زیر اب بود و دستش که دور کمر پگاه بود کسی نمیدید... حال پگاه که جا اومد شروع کرد جیغ زدن و فحش دادن به میعاد و فرزاد... از اینکه اب دریا رفته بود توی دهنش عصبانی بود... خندش گرفته بود از جیغای پگاه... به مینو که اویزونه فرزاد شده بود و میزد تو سرش نگاه کرد... امین بهشون رسید... مینو خودشو اویزونه امین کرد... امین پگاه رو نگاه کرد... بیا پایین بچه

کمر پگاه رو فشار داد- پاش نمیرسه به زمین میارمش جلوتر... مینو هنوز جیغ میزد... پشت سر امین راه افتاد سمت ساحل... از بودن پگاه تو بغلش لبخند میزد... پگاه کنار گوشش اروم گفت: خوش به حال تو شد خندید- خیلی... به پگاه نگاه کرد میخندید- جلو بابا اینا خجالت میکشم بزارم زمین - عمرا... حواسشون نیس... فاصله زیاده نمیینن...

کنار امین ایستاد و پگاه رو زمین گذاشت امین با عصبانیت داد زد- جفتون برید لباس عوض کنید به پگاه نگاه کرد اب تا زیر سینه اش بود- وای عمو گلی بیخیال... بیا بوست کنم خندید... امینم خندش گرفته بود- لازم نکرده مینو جیغ زد- من میرم... بیشعورا...

چشماشو باز کرد... لبخند زد... یادش بود... دو سه روزی همه رفته بودند دیر... پگاه از صبح توی اب بود تا شب که عمو علی به زور بیرون میوردش... یادشه کلی عکس یواشکی ازش گرفته بود... نمیتونستند جلوی دیگران زیاد باهم حرف بزنند... مجبور بود بهش اس بده که وقتی لباسش خیس و به تنش چسبیده بیرون نیاد... پگاه هم محل نمیزاشت و عصبانیش میکرد...

تو که بودی ای مسافر که منو در من شکستی رفتی اما در دل من تو همیشه زنده هستی تو که بودی که به یادت باید اواره بمونم پا به پای باد شبگرد برم و از تو بخونم

چشماشو بست... رفته بودند تخت جمشید... توی زمین فوتبال اونجا بازی میکردند... با امین یار بودند... مینو رو گذاشته بودند توی دروازه... امین میعاد دربیل زد... جلوی دروازه بهش پاس داد... فرزاد داد میزد که پگاه نزاره گل

بخورن... پگاه خودشو مظلوم کرد-میلاذ به من گل نزنیا... خندش گرفته بود دختره داشت خرش
 میکرد... ایستاد... امین سمتش پگاه رفت- چی میگی تو بچه؟ میلاذ تو چرا نمیزی
 -اگه بهش گل بزنم که گریه میکنه امین
 پگاه سرشو بالا و پایین کرد- هوم... نزن میلاذ
 امین دست انداخت دور کمر پگاه و بلندش کرد- بیا بزن... این عزیز دل عموشه
 جلو رفت و توپو اروم زد توی دروازه... پگاه تو بغل امین دست و پا میزد... جلو رفت و خندید- شرمنده شما هم
 شدیم پگاه خانم.

پگاه با مشت کوبید تو سرش- دارم واست... تا شب که تخت جمشید بودند دیگه بهش نگاه نکرده بود... شب که
 رفته بودند خوشون... تا یک ساعت پشت تلفن منت کشیده بود تا پگاه راضی شه تا صبح باهم حرف بزنن...
 انتظار دیدن تو منو اروم نمیزاره
 مثل بغضی که گلمو بسته اما نمیباره... بسته اما نمیباره.

... پگاه با چادر مشکی ایستاده بود و چشماش پر بود... کنار مامانشو مینو ایستاد... مامانش بلند بلند واسه همه دعا
 میکرد برگشت سمت پگاه- خاله پگاه دعا کن عزیزم دلت پاکه... امام رضا ایشالا حاجتتو بده... پگاه چشم چرخوند
 سمتش... بعدا بهش گفته بود توی حرم دعا کردم خدا هیچ وقت تو رو از من نگیره... یادشه خودش همین دعا رو
 کرده بود...

چه نشستی که چشامو برق تنهایی ربوده
 چشمی از سحر نداشتم اگه داشتم از تو بوده
 چه نشستی که شکستم زیر بار غم غربت
 خالی از نغمه ی شوقم... پریم از قصه ی مهنت

بلند شد و رفت سمت پنجره... هنوز برف با شدت میبارید... پیشونیشو تکیه داد به پنجره... تمام تنش از سردیش
 لرزید... یادش اومد پگاه همیشه دوست داشت سرشو تکیه بده به شیشه های یخ... یا پا برهنه روی پارکت یخ
 کف خونه راه بره... شاید بخاطر این بود که دمای بدنش بیش از اندازه زیاد بود... به دستاش نگاه کرد پگاه
 همیشه داغ بود... خیلی داغ...

گم شدم تو شهر ظلمت
 رد پای تو شبام نیست

با صدای حق حق من

کسی اینجا آشنا نیست

ای صدای اسمونی

پریم از هر چه شنیدم

کاش میشد پر کشید رفت

به هوای با تو بودن

کنار پنجره نشست هنوز برف با شدت میبارید... پاهاشو جمع کرد توی شکمش... فردا بیست و سوم ابان بود...

انتظار دیدن تو منو اروم نمیزاره

مثل بغضی که گلومو بسته اما نمیبراه

چو چاه اوار میشوم بر خویش...

ماشینو پارک کرد انقدر هواسش به اون جای خالی بود که متوجه نشد اینه ی بغل ماشینو کوبوند به

دیوار... نمیتونست چشم برداره ازش... با دیدنش دلش ریخته بود... انگار یه اب یخ ریخته بودند روی

سرش... کمرش یک ان یخ زده بود از این اوار... بارون نم نم میبارید... دست کرد بارونی قرمزشو برداشت...

باز میشنوم صدای بارون

میبندم چشمامو اروم

منمو یه دل داغون

ای وای نمیبرم تو رو از یاد

اتفاقی بود که افتاد

دل من باز تو رو میخواد

توی اینه ی اتاق پرو به خودش نگاه کرد... فیت تنش بود... به پوست سفیدش خیلی میومد... به گوشیش نگاه

کرد... پوف کشید و از اتاق پرو بیرون اومد... نگار در ایستاده بود - چه خوشکله... پگاه بخرش... خیلی بهت میاد

خودشو توی اینه ی دوباره نگاه کرد و کمر بندشو محکمتر کرد... باریکی کمرشو خیلی خوب نشون میداد لبخند

زد - هوم... خودمم دوش دارم... عکس گرفتم فرستادم واسه میلاد... نت ضعیفه نمیره اصلا...

-اره نت همراه همیشه ضعیفه... اینجا وای فای نداره؟

راه افتاد سمت پیشخون مغازه - نمیدونم بزار بپرسم... اقا مسعود؟

-جانم؟!...اندازه بود؟!...این که خیلی خوبه؟

-اره خوبه...فقط فکر میکنم میلاد بخاطر رنگش خوشش نیاد

-اره به نظر منم یه کم جیغه...زنگ بزن پیرس ازش

-عکسشو فرستادم نت همرام ضعیفه نمیره...شما وای فای ندارید؟

مسعود چشمش به پشت سرش بود و لبخند میزد-نه راستش...همینو بیر...میلاد غلط میکنه چیزی بگه

تا اومد حرف بزنه یه دستی دور کمرش حلقه شد و جیغ زد...میلاد سرشو از پشت جلو آورد و شقیقشو بوسید-

هییس!..ابرومونو بردی...احوال داش مسعود خودم؟!...اجالتا منظورت که من نبودم؟

به دور برش نگاه کرد به جز خودشون چهرتا دوتا دخترم بودند سرشو برگردوند...به دست میلاد که تو دست

مسعود بود نگاه کرد...دست دیگه میلاد دور کمرش بود...میلاد با نگار احوال پرسه که کرد برگشت سمتش و

اخم کرد-پگاه بدون چونه درش بیار...این خیلی رنگ جلفی داره...مناسب بیرون نیس اصلا...

دستشو گذاشت روی دستش که دور کمرش بود-خوبه دیگه...تو که گفتی کار داری نمیرسی باهام بیای؟

میلاد از نگار و مسعود عذرخواهی کرد و همراه خودش کشوندش سمت اتاق پرو-کارمو پیچوندم اومدم...برو

درش بیار

به دوربرش نگاه کرد توی دید نبودند روی نوک پاش ایستاد و گونه ی میلادو سریع بوسید-خوبه دیگه...چون

من؟ چون من؟

میلا دور و برشو نگاه کرد دستشو کشید سمت انبار ته مغازه و سریع هولش داد داخل و درو بست...به دور برش

نگاه کرد تاریک بود و شلوغ...پر از پلاستیکای بزرگ بود...سر میلاد که جلو اومد و از بازی شالش گوششو بوسید

عقب کشید-چیکار میکنی؟ میلاد ابرومو بردی پیش نگار و مسعود...الان پیش خودشون چی فکر میکنن؟

میلاد دوباره جلو اومد و لبشو سریع بوسید-هییس!ندیدن که اومدیم اینجا...

روشو برگردوند که بره بیرون -نکن میلاد...ابروم رفت

دستشو کشید-نچ...میخواصت

خندش گرفت-کوفت...میزاری اینو بخرم؟

-نچ

-میلاد

-نچ

سریع بوسیدش - حالا چی؟

چشماشو بست و لبشو جلو برد - نچ

دوباره بوسیدش - حالا؟

- کم بود

دوباره بوسیدش... اینبار طولانی تر - حالا

میلااد چشماشو باز کرد زل زد تو چشماش - نظرت چیه من زنگ بزنم به مسعود بگم ما تا یکی تو ساعت تو

انبارت کار داریم... بعدش بریم بیرون پول این بارونی رو با اجاره اینجا حساب کنم؟

خندید - قبول

- واقعا؟

سریع در انبارو باز کرد و بیرون رفت - آره قبول...

هوا باز بارونیه... تو این شهر مهمونیه

دلَم رو به ویرونیه... نیستی

تنم سرده... حالَم بده

تو این شب که بارون زده

حالا که قلبم یخ زده... نیستی

...از ماشین پیاده شد و اشک چشماشو پاک کرد... بارونی قرمز هدیه ی میلاادو روی بافت کوتاه و نازک مشکیش

پوشید... راه افتاد... گوشیش تو جیبش زنگ خورد صداس گرفته بود - بله نگار؟

- کجایی؟

نگار خونمون نیست... خرابش کردن... هیچی ازش نمونه جز یه مشت خاک

- پگاه خودتو ادیت نکن پیام پیشت؟

نم نم بارون میومد - نه... میخوام تنها باشم

- پگاه خدا بزرگه

اره... بزرگه... من اینجام... میلااد اون سر دنیا... خدا بالای سر هردومون.

- پیام؟

- نه

-عرفان سراغتو میگرفت...

دستاشو مشت کرد و چشماشو بست...هنوز بارون نم نم میبارید.

بارونه...پاییزه...یه عشق لبریزه

یه کوچه س...که خیسه

عطر تو میپیچه...

مینو وسط خودشو میعاد روی تیوپ نشسته بود و جیغ میزد بلند خندید-عمه بزار راه بیفتیم بد گوشمونو کر بکن.

-من میخوام پیاده شم...

محکم کمر مینو رو گرفت و به میعاد اشاره کرد..میعاد تیوپو کشوند توی سرازیری وبا سرعت سمت پایین

رفتن...همراه مینو جیغ میزد...پایین که رسیدند تیوپ وارونه شد و سه تایی روی برفا پخش شدند...برفارو تکوند

و به اخم میلاد نگاه کرد...سمت مینو رفت-من برم دستشویی

-همرات پیام؟

میلاد سریع خودشو وسط انداخت-منم باید برم...چایی میخورید بگیرم؟...

همین که دور شدند میلاد دستشو گرفت-پگاه این پالتوی لامصبت خیلی کوتاس.

دستشو کشید روی گوش-میلاد بین؟زخم شده؟خیلی سوز میده

میلاد با دقت نگاه کرد-نه نشده...شنیدی چی گفتم؟دیگه نپوشش

دستشو کشید روی لپش-سوز میده...

از دستشویی بیرون اومد میلاد منتظرش ایستاده بود با لبخند جلو رفت و دستشو گرفت.میلاد عینک افتایشو

برداشت و بهش نگاه کرد-تو رژ لب از کجا آوردی؟

خندید-تو جیب شلوارم یه دونه داشتم

-از دست تو

-میلاد بریم تو ماشین؟باید ضد افتاب بزنم.

-اونم میزاشتی تو جیبت

-جاش نمیشد.زنگ بزن به عمو امین بگو رفتیم طرف ماشین

توی ماشین نشسته بود و توی اینه ی جلو ضد افتابو رو صورتش پخش میکرد. میلاد بهش خیره شده بود. بهش نگاه کوتاهی انداخت-ها؟

-خوابم میاد

-وا؟

خم شد و سرشو گذاشت روی پاهاش و شکمشو بوسید-والا

-نکن یکی یهو میاد

دستشو بلند کرد قفل مرکزی رو زد-دیگه نمیاد

-میلاد پاشو بریم... با تو همیشه تنها بود

میلاد دست بلند کرد و شالشو کشید و سرشو خم کرد و بوسیدش... سرشو بزور عقب برد-نکن میلاد... بیا بریم... امین ناراحت میشه.

میلاد با عصبانیت بلند شد و از ماشین بیرون زد و درو محکم کوبید بهم... توی اینه به خودش نگاه کرد و سریع بیرون رفت... دنبالش دوید... میلاد؟... میلاد؟

برگشت سمتش-پگاه خسته شدم... میفهمی؟

ایستاد-از دست من؟

میلاد کلاشو روس سرش فشار داد-نخیر... یه کم منو درک کن

-تو هم منو درک کن

-پگاه من... با صدای عصبانی امین هر دو رو برگرشتند-پگاه؟... یه دستشویی خواستی بریا

دوید ظرف امین و دستشو دور بازوش حلقه کرد-اومدم ضد افتاب بزنم... داشتم میسوختم... برف خیلی بد ادمو میسوزونه...

امین هنوز اخم داشت-باشه... میلاد مگه نمیای؟

برگشت سمت میلاد بهش نگاه کرد. اخم بدی کرده بود-نه سرم درد میکنه میخوام بخوابم تو ماشین...

رفته بودند پیست... همه با ماشین میلاد رفته بودند... جاشون تنگ بود ولی خوش گذشته بود... میلاد تا دو روز

باهاش سرسنگین بود... آخرش مجبور شده بود بعد دو روز میلاد رو ببوسه تا اشتهی کنه... میلاد بهش گفته بود با

بوسیدنت خر میشم...

سرشو از روی فرمون برداشت و به حامد نگاه کرد که به شیشه ضربه میزد...

حامد عصبی ضربه ای به داشبرد زد-پگاه انقدر خودتو ازار نده
-از کجا فهمیدی اینجام؟

-نگار بهم زنگ زد

-نگار؟...شماره تو رو از کجا آورده بود؟

-اون روزا که نگرانت بودم ازش گرفتم

ضربه ای روی فرمون زد.یادش بود اوایل رفتن میلاد انقدر حالش بد بود که همه رو نگران کرده بودند...نگار...ندا...حامد...میعاد...حتی امین هم فهمیده بود یه خبریه...مامانش و حتی باباش...خاله پروین هر روز

بهش زنگ میزد...عمو فرهاد اومده بود یه بار دم دانشگاه و باهاش حرف زده بود...ازش خوشت میاد؟

-از کی؟

-نگار؟

-شاید

-دختر خوشکلیه

-خوشکله

-دختر خوبییه

-خوبه

سرشو فرمون گذاشت-میلادم میگفت من خوشکلم ...من دختر خوبییم...خیلی چیزا گفت ولی ولم کرد...

-پگاه؟عزیزم...

-دیشب بهم پیام داد

...

-نوشته بود پگاه فردا جای من برو خونمون...همون حونه ای که با عشق ساختمش واست...برو شاید یادت بیاد

چقدر عاشقتم...حامد اومدم...بین خونه رو خراب کردن...از گود برداریش معلومه میخوان برج بسازن...حامد سه

سال پیش مثل امروز شروع کردیم...حامد چقدر بیست و سوم ابان درد داره

هوا باز بارونیه...تو این شهر مهمونیه

دلم رو به ویرونیه...نیستی

تنم سرده...حالم بده

تو این شب که بارون زده

حالا که قلبم یخ زده...نیستی

حالم بده...

بارون زده...

انرژی دستهایت خورشید صبحی ست برای من...

در یخچال رو باز کرد و با دیدن ژله ها لبخند زد...سر گاز ایستاد در قابلمه رو برداشت بوی عطر قورمه سبزی توی خونه پیچید.خورشتش خوب جا افتاده بود...جلوی اینه میز آرایشش ایستاده بود موهاش هنوز نم داشت. ژل ریخت کف دستشو موهاشو چنگ زد.حالا فرهای موهای بلندش خوشکل تر شده بودند...چشماشو سیاه کرده بود اینجوری دوست داشت...رژلب نارنجی شو محکم کشید روی لباس و برق لبو زد روش...لبخند زد...دوباره با زیپ پشت لباس کوتاش درگیر شد.بیشتر از این نمیتونست بالا بکشتش...بشتشو کرد به اینه لباس زیر سفید گیپورش معلوم بود...رووی لباسش دست کشید...گلهای رنگارنگ روی پیراهن سفیدش به آرایشی که کرده بود میومد...موهاشو اگه باز میزاشت روی زیپ لباسشو که نمیتونست بالا بکشه میگرفت...کفش عروسکی پاشنه تخت سفیدشو از کمد برداشت و پوشید با زمینه ی لباس سفیدش ست میشد...با صدای زنگ گوشیش سمت سالن دوید-الو مامان؟

-پگاه غذات خوب شد؟

لبخند زد-اره مامان.نگران نباش

-من نگران حالتم...مطمئنی خوبی؟

خندش گرفت...سه روز از شبی که مردش کمک کرده بود اون لباس عروس دکلمه خوشکلشو با اون گیپورای پشت کمرش دربیاره گذشته بود...روش نمیشد به مامانش بگه هنوز دوماذ عزیزش به بهانه ی آماده شدن دخترش کاری نکرده-خوبم مامان بخدا خوبم.

-الهی دورت بگردم...دلهم پیشته...مشکلی داشتی زنگ بزن...حتی نصف شب

لبشو گاز گرفت...نصفه شبا برنامه چیز دیگه ای بود...به قول خودش امدش میکرد. زیاد پیش نمیرفت تا عادت

کنه-باشه چشم

-هنوز نیومده؟

به ساعت نگاه کرد نه و نیم بود-نه امشب یه کاری داشت گفت دیر میاد
-باشه تنها که نمیترسی تو خونه؟

-مامان خانم من بزرگ شدم که شوهرم دادی.

مامانش خندید-پگاه تا یادم میاد تو همیشه از شب تنها موندن میترسیدی

-دیگه نمیترسیم...پرهام کجاست؟باهاش حرف بزنم؟

-امین اومد بردش بیرون...بچم همش بهونه ی تورو میگیره

-من قریونش برم...با صدای چرخش کلید توی در لبخند زد...-مامان من برم؟

-اومد؟

-اره...

-باشه عزیزم.پگاه مامان حالت بد شد بهم زنگ بزن...من مامانتم خجالت نداره که

به مرد توی چارچوب در نگاه کرد با نگاه خیره ش گرم شد-باشه مامان سلام بابارو برسون.پرهامم ببوس
خدافظ

-توهم سلام برسون خدافظ...گوشی رو روی میز گذاشت و سمتش رفت-سلام

هنوز خیره نگاش میکرد-سلام خوشکل خانم

ذامن کوتای لباسشو با دست گرفت-تا دستتو بشوری...من میزو آماده میکنم.

کتشو درآورد و دکمه ی استینشو باز کرد-بوی خوروش سبزی تو ساختمون پیچیده.

لبخند زد-خدا کنم مزه شو دوست داشته باشی

بهش نزدیک شد دستشو لای موهای فرش کرد خم شد و بوسیدش -حتما خوشمزه اس.

خندید دستشو دور گردنش حلقه کرد پای راستشو روی پای چپ مردش گذاشت و خودشو بالا کشید و
بوسیدش-هوم حتما خوشمزه اس...دسرم درست کردم.

دستشو دور کمرش حلقه کرد و اروم لپشو گاز گرفت-خوبه

خندید و جدا شد پشتشو کرد بهش و موهاشو جمع کرد بالا-زیپ لباسمو نتوستم بکشم بالا...ببندش

دست مردش به کمرش که خورد مور مورش شد.با صدای دورگه مردش لبخند زد-دوست دارم بازش کنم

.

روی شکم خوابیده بود... دستاشو زیر سینه اش جمع کرده بود... سرشو کرده بود سمت پنجره ی کنار تخت و به سیاهی شب نگاه میکرد... اشک دیدشو تار کرده بود... لبشو گاز میگرفت تا صداش درنیاد... دستای داغی روی کمر لختشو نوازش میکرد... همونطور خوابیده سرشو چرخوند سمت... به چشماش زل زد. مرد خودشو جلوتر کشید - خوبی؟

لبشو گاز گرفت - هووم

- بیخش

نگاش افتاد به رد ناخون روی سینه پهن مردش. دستشو دراز کرد سمتش و اروم کشید روش - تو بیخش خندید - جای مشتات نمونده

لبشو گاز گرفت و اشکش ریخت - بیخش... دست خودم نبود

دستشو از روی سینه اش گرفت و بوسید - میدونم... بد بودم

دماغشو بالا کشید - نبودى

دوباره بوسید دستشو - سعی کردم اروم باشم

- اروم بودى... من لوس شدم

دستشو ول کرد و دست کرد لای موهاش. خودشو بیشتر جلو کشید و بغلش کرد - درد نداری؟

دستشو کرد لای موهاش بلند مردش و بهمش ریخت - دلم ضعف میره

- میرم شامو گرم میکنم بخوریم.

دستشو گرفت بغض کرد - نرو.. تنهام نزار

خم شد و بوسیدش - هیس! نمیزارم... وانو پر کنم؟

- نه بدم میاد

- پگاه ده بار اون وانو شستی... بخدا از روز اولش تمیزتر شده

- نمیخوام... دلم یه جووری میشه.

- بزار یه چیزی بیارم بخوری ضعف نکنی.

- بدم میاد تو رختخواب چیزی بخورم.

- یه چیز شیرین بخور تا شام گرم شه.

- یه مسکن بهم بده... اول دوش بگیرم بعد شام میخورم.

-باشه.

مسکنو با اون ترکیب شیر و عسل و زعفران خورد-میخوام بخوابم

-شام بخوریم بعد بخواب.

-تو رو خدا یه کم.

-باشه.من یه دوش بگیرم؟

-برو

-در حمومو باز میزارم حالت بد بود صدام بزن زود میام.

صدای اب حمام که اومد اشکش ریخت...صدای هق هقش بلند شد...دردش زیاد شده بود...اسم میلاد توی تمام

ذهنش میپیچید...اروم اسمشو لب زد...با صدای بلند گریه کرد...

با حس نوازش گونه ش چشماشو باز کرد بالای سرش نشسته بود از موهای فر مشکیش اب میچکید-پگاه

خوبی؟

دستشو دراز کرد و لای موهای فرش برد-بهترم...برم دوش بگیرم...شام بخوریم

-اگه خوب نیستی نمیخواد.

-نه برم...ملافه ی دورشو دم در حمام روی زمین گذاشت.به چشمای نگران مردش نگاه کرد-میخواهی بیام؟

از درد صورتش جمع شد-نه...فقط ملافه رو جمع میکنی؟...اومدم ملافه تمیز میکشم رو تخت.

-باشه...خودم میکشم...مطمئنی خوبی؟

سرتکون داد-توی کمد اتاق بغلیه.

-طولش نده زود بیا...غدارو گرم میکنم...طوریت شد صدام بزن باشه؟

زیر دوش ایستاد...اب گرم حالشو بهتر میکرد...یه لحظه زیر دلش تیر کشید...اشکش راه افتاد هنوز صورت میلاد

جلو چشمش بود...زیر دوش با صدای بلند گریه کرد...

موهای بلندشو همونطور خیس بافت و روی شونه اش انداخت... صورتش رنگ پریده به نظر میومد... رژلب صورتی به لبش زد... به لباسش توی اینه نگاه کرد... تی شرت صورتی گشاد نسبتا بلندی پوشیده بود... بلندیش کمی از باسنش پایین تر بود پاهاش خیس بود دوست نداشت شلوار بیپوشه... همونطور بیرون رفت... وارد اشپزخونه شد... به میز نگاه کرد غذا رو کشیده بود... تا کمر توی یخچال خم شده بود... ببین چه ژله هایی درست کرد... یک.. دو... سه.. سه رنگ!

لبخند زد و پشت میز نشست-اون که روشه بستنیه.

ظرف ژله هارو روی میز گذاشت و خم شد بوسیدش-خانم هنرمند خودم

به سالن نگاه کرد به ساعت دیواری دید نداشت-نمیدونی ساعت چنده؟

بشقاب پر از پلو رو جلوش گذاشت-ساعت دو و نیم بامداد است... اینجا خونه ی ماست... پگاه عزیزم امشب خانم

شده... قراره شام بخوریم... منم دوشش دارم شدید

هنوز درد داشت ولی لبخند زد-این سحریه نه شام...

دستشو گرفت و بوسید-پگاه خوب بخور... بخدا ضعف میکنی

لبخند زد-باشه

.

به فکر سر سپردنم به اعتماد شانۀ ات

گریه ی بخشایش من که بی اثر نمیشود...

پاهاشو گذاشته بود روی میز شیشه ای وسط سالن و ناخونای پاشو لاک میزد... صداس از اشپزخونه میومد-

پگاه?... پگاه خانم

به دستاش نگاه کرد این رنگ صورتی به پوستش میومد. لبخند زد-جانم؟

صداش نزدیک بود. درست از پشت سرش-تشریف بیارید ناهار.

-ای بابا... ناهار بخوریم یا خجالت؟

از پشت خم شد روش و شونه ی لختشو محکم بوسید-بچه پروی شیرین من.

خودشو لوس کرد-جوجه کبابو کی رو میز میخوره؟ سفره توی کشوی دومه.

صداش دور شد-خدایا امروز کی تموم میشه?... خندید...

.

روی کانتز نشسته بود. پاهاشو تاپ میداد و با هر تیکه از لواشک انارش چشمش بسته میشد... بهش نگاه کرد
 آخرین لیوان رو اب کشید و دستشو با رکابی سفیدش خشک کرد- بد نگذره یه موقع
 -نچ... دستتو با لباس خشک نکن
 جلوش ایستاد و بازوی لختشو دندون گرفت- تپل شدی
 -تمام بدنم کبوده... انقدر دندون نگیر
 خم شد تاپ سفیدشو بالا زد و شکمشو محکم و پشت سر هم بوسید- مال خودمی... دوست دارم
 خندید. لواشکو کنار گذاشت دست کرد موهای فر مشکیشو کشید و سرشو بلند کرد- نکن... مور مورم میشه.
 دستشو دراز کرد بند نازک تاپشو کنار زد و روی کبودی سینه شو بوسید- چرا تا بهت دست میزنم کبود میشی.
 خندید- نمیدونم
 -پگاه خسته شدم بریم بخوابیم؟ دستمزد منم بده.
 اخم کرد- دستمزد چیه؟ قرار بود روزای تعطیل همه کارای خونه با تو باشه... دستورای منم مو به مو اجرا بشه
 قیافش اویزون شد- پگاه دیگه چیکار کنم؟ بی انصاف از صبح همه کارارو من کردم.
 ابروشو بالا انداخت- غر زدی تنبیه میشی... باید کولم کنی...
 -پگاه بخدا تپل شدی...
 -همین که گفتم...
 پشتشو کرد سمتش- بیا کولت میکنم تا تخت خواب جانمان.
 خودشو انداخت روی کولش و دستاشو دور گردنش حلقه کرد- خوابم نمیاد
 راه افتاد سمت اتاق- من گفتم بخوابیم؟ من گفتم از اون بخواباییم...
 شونشو دندون گرفت- نرو تو اتاق... بریم تو سالن.
 خندید- جاش مهم نیس که... روی کاناپه؟
 موهاشو کشید- نه روی قالیچه جلو تلویزیون...
 .

از پنجره ی سالن سرخی غروب خورشیدو میدید... از پشت دستاشو محکم دورش حلقه کرده بود... صدای نفسای
 ارومشو کنار گوشش میشنید... هنوز خواب بود... گردنش کمی درد گرفته بود دلش نمیومد تکون بخوره و بیدارش
 کنه... به دستایی که دور سینه اش حلقه شده بود نگاه کرد... نسبت به پوست بدنش خیلی تیره بود... مردشم سفید

بود ولی زیر نور افتاب تیره شده بود...خودش بیش از اندازه سفید بود...به حلقه ی دستش نگاه کرد پرنگین و پهن بود...درست که خودش انتخاب نکرده بود ولی دقیق همونی بود که میخواست...با شل شدن دستای دورش کمی چرخید...به چشماش نگاه کرد هنوز خمار خواب بود...انگشتشو کرد توی گوش مردش-پاشو دیگه...شب شد.

دستای دورش محکمتر شد و خم شد زیر گلوشو بوسید-اووم...هنوز خوابم میاد انگشت پاشو کشید روی پاهای مردش و موهای بلند پاشو کشید-پاشو...حوصلم سر رفت -نکن...میخوام بخوابم

سرشو جلو برد و محکم بازوشو دندون گرفت.اخ مردش که بلند شد عقب کشید-پاشو دیگه خشک شدم اینجا. دستشو باز کرد-پگاه تا زمانی که این دندون گرفتنتو ترک نکنی منم دندونت میگیرم بلند شد و لباساشو پوشید-تو نامردی میکنی...من یواش میگیرم تو محکم میگیری -صدبار گفتم اون پرده ی لامصبو بکش...پگاه دید داره...اگه پرده رو نمیکشی حداقل درست لباس بپوش. کوسنای وسط سالنو جمع کرد و روی مبل چید.اخیشو از زیر سرش کشید-من افتابو دوست دارم...دوست دارم وقتی میخوابم افتاب روم باشه...کی تو خونه ی ما سرک میکشه اخه؟

بلند شد و لباساشو پوشید پا تند کرد سمت پنجره و پرده رو کشید.صداش کمی بلند بود-پگاه بخدا یه بار دیگه این بی صاحبو کشیدیا...تمام ساختمون روبرو دید دارن. اخم کرد و صداش بالا رفت-فاصله زیاده تا اونور خیابون اونم اخم کرد. صداش هنوز بلند بود-نه اونقدر که شما بی لباس تو خونه بچرخنی نبیننت.

اخمش بیشتر شد پشتشو کرد بهش و راه افتاد سمت اتاق...حتی وقتی هم صداش کرد برنگشت...وارد اتاق شد و حولشو برداشت...توی اینه به خودش نگاه کرد...راست میگفت تپل شده بود...تمام موهایش بهم ریخته بود...روی کبودی گردنش دست کشید...بغض کرد و چشماش پر شد...توی اینه دید بهش نزدیک شد و دستشو دور کمرش حلقه کرد و کبودی گردنشو بوسید.صداش اروم بود-چرا چشات پر شد؟ها؟نمیدونی طاقت چشمای خیستو ندارم؟ سمتش برگشت و سینه شو بوسید-انقدر سرم داد نزن

بغلش کرد و لبه ی تخت نشست و روی پاهاش نشوندش-من داد زدم؟ سرشو توی سینه اش فرو برد و برد و هق هق کرد-اره دستشو دور کمرش محکم تر کرد-لوس شدی

دماغشو بالا کشید-نشدم
 خندید-دماغتو با من پاک کردی؟
 -نه
 -بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟
 -هووم
 -حوصله ش سر رفته جوجوی من؟
 خودشو بیشتر لوس کرد-هووم
 -بریم یه دوش بگیریم بعدش بریم بیرون ها؟
 -تا صبح بمونیم بیرون؟
 -تا صبح همیشه...دیروقت میایم
 -میشه...تا خود صبح بمونیم بیرون
 -اگه شد باشه
 -شامم نخوریم
 -چرا؟
 -تو میگی چاق شدم
 خندید و محکم بوسیدش -خوشکلتر شدی...من دوست دارم
 -راس میگی؟
 -اره
 -چقدر خوبه
 -چی؟
 -زندگی با تو
 -پگاه؟
 -جانم؟
 -چقدر من دوست دارم..
 موهاش دریا بود

دنیا مو زیبا کرد

فهمید دیوونم

موهاشو کوتاه کرد

دستشو از زیر سرش برداشت و برگشت سمتش. بهش پشت کرده بود از همون اول شب که روی تخت کنارش خوابید... از همون موقعی که بوسیدش... از همون موقع که عقب کشید... از همون موقع که با صدای لرزانش گفت "امشب نه"... همون موقع پشتشو کرده بود بهش... میدونست عادت نداره رو پهلوی چپش بخوابه... میدونست عادت نداره توی نور بخوابه... میدونست تو این مدت عادت کرده سرشو بزاره رو سینه اش تا خوابش ببره... امشب داشت عادت هاشو ترک میکرد... بلند شد و شلوارشو پوشید چراغو خاموش کرد از اتاق بیرون اومد... حواسش بود در اتاقو نبندد که نترسه... جلوی پنجره ی سالن ایستاد... دلش سیگار میخواست... نه یه نخ... دلش تا صبح سیگار کشیدن میخواست... چشماشو بست... موهای بلند پگاه... صدای خنده هاش... اون چال های کنار لبش... دست کرد لای موهای بلندش... لای همون فرای درشت موهای خرمایش... همونایی که همیشه با اتو صافش میکرد... لیوان ابو ریخت روی موهاش... پگاه جیغ میزد... خندید... خودش دست کرد توی موهاش و بهم ریختشون... پگاه موهاشو صاف نکن دلم لای اون فرا گیره... صدای خنده ی پگاه توی خونه پیچید... کنار حوضش نشسته بود... گلهای مریمی که از اون پسر سرچهارراه پشت چراغ قرمز واسش خریده بود توی اب حوض شناور بود... میلاد گل نرگس واسم بخر... یه دونه گل برداشت گذاشت کنار گوشش... نفس بانو شما جون بخواه... با دستایی که دور کمرش حلقه شد چشماشو باز کرد... بازم موهای فرش با اون رنگ محشرش جلو چشماش بود... کمر لختشو بوسید و گونه هاشو میکشید روی کمرش... حلقه ی دستاشو باز کرد برگشت سمتش... خودشو جا کرد توی بغلش و دستاشو دور کمرش حلقه کرد... به موهاش نگاه کرد... مشکی بود... صاف بود... بلندیش تا پایین گردنشم نمیرسید... حلقه ی دستاشو محکمتر کرد... صداش مثل سر شب میلرزید- میلاد من... ببخش امشب حالم خوش نبود...

مهم بود؟... مهم نبود که پش زده بود... مهم نبود که نیازش سرکوب شده بود... مهم نبود که حالش بهم ریخته بود... دستاش هنوز کنارش اویزون بود... اروم دستاشو بالا آورد... روی موهای مشکیش دست کشید... کاش میتونست یه لیوان اب بریزه روی موهاش فر بشه... شاید بلندم میشد... شاید خرمايي هم بشن... دوباره صدای لرزانش اومد- بریم بخوابیم؟!... حالش خوب نبود... حال خودشم خوب نبود... حال زندگیش خوب نبود... فقط حال خاطرات گذشته خوب بود... دستاشو دورش حلقه کرد و بلندش کرد... خیلی سبک بود... خیلی... از سردی بدنش

یخ کرد...راه افتاد سمت اتاق...خوابوندش روی تخت...کنارش خوابید...هنوز دلش سیگار میخواست...پتو رو
 انداخت روش-تو بخواب
 صداس بغض داشت-تو چی؟
 -خوابم نمیداد.
 -چرا؟
 -تو بخواب...من توی سالن نشستم
 -امشب حالم خوب نیس
 -میدونم
 -ناراحتی؟
 دستشو محکم کشید روی سر خودش...موهای خودشم کوتاه بودند...از همیشه کوتاه تر...-از چی؟
 -از...از اینکه امشب...از اینکه نخواستم باهم...
 -نه...بخواب من میرم بیرون...بلند شد و از اتاق بیرون رفت...وارد راهرو که شد صدای هق هق دختر از اتاق
 میومد...پوفی کشید...پا تند کرد سمت سالن...نمیخواست صدای گریه هاشو بشنوه...روی کاناپه دراز کشید یه
 دستشو زیر سرش گذاشت...اون یکی دستشو گیر زنجیر گردنش کرد...زنجیر پهن پلاتین...پگاه واسش خریده
 بود...توی تمام این مدت از خودش جداس نکرده بود...چشماشو بست...پگاه هنوز میخندید...پگاه روی پاهاش
 نشست و با زنجیرش بازی کرد-میلاد؟
 خم شد و محکم گونه شو بوسید...میدونست با این لحن صدا زدنش یعنی لوس شده...یعنی ناز میکنه...یعنی
 الان باید نازشو بخره...چنگ انداخت دور کمرش به خودش فشارش داد-جون دل میلاد؟
 -میگما...
 -میگیا...
 خندید-هوا گرمه
 -خب؟
 -موهام بلند شده
 -اخم کرد-خب؟
 دوتا انگشتشو بالا آورد-یه کوچولو...فقط یه کوچولو موهامو کوتاه کنم؟

حم شد و نوک انگشتاشو بوسید-حرفشم نزن
-چرا؟

سرسو کرد لای موهاش و بو کشید-چون من عاشق موهاتم
زیر گلوشو بوسید-عاشق خودم نیستی؟
لاله ی نرم گوششو لب زد-چرا

انگشتاش با دکمه پیرهنش بازی میکرد-من و بیشتر دوست داری یا موهامو؟
کوتاه بوسیدش-هر دو

مشت ارومی زد روی سینه اش-واقعا که

مشتشو بوسید-موهای توئه...واسه این دوششون دارم

-اگه یه روز کوتاش کنم...یا رنگش کنم؟

-پگاه هیچ وقت...هیچ وقت نه رنگشون کن نه کوتاشون کن باشه؟

-باشه

-قول؟

-قول

-افرین دختر خوب..

خندید-میخواستم ببینم چی میگی...من خودم عمرا موهامو کوتاه کنم

قلقلکش داد-منو سرکار میزاری؟ها؟ الان حسابتو میرسم...

چشماشو باز کرد و لبخند زد...پگاه میخندید...باصدای بلند میخندید...توی خونه دنبالش میدوید...پگاه

میخندید...خودشم میخندید...صدای خنده های پگاه زندگی بود...

حرف تازه ای ندارم

فقط...!

زمستان است.

کلاه بگذار سر خاطراتی که یخ زده اند

شاید یادت بیفتند

جیب هایت را

وقتی دست هایم مهمانشان بودند...

روی نیکمت کنار پیاده رو نشست. چشمش به لباس قرمز کوتاه درون ویتترین مغازه ی روبه رو بود... مطمئن بود این رنگ قرمز بهش میاد ولی... نفسش. بیرون داد... کلاه شو پایین تر کشید تا پیشونیشو بگیره... هوا سرد بود... سوز بدی میومد... به شلوغی پیاده رو نگاه کرد... همه در تکاپوی سال نو بودند... سردش بود اما میلی برای رفتن به خونه نداشت... این روزا تمام ساعتی که توی خونه بود باید گریه ها و جیغاشو تحمل میکرد... بلند شد به ویتترین مغازه نگاه کرد... لباس قرمز خیلی به چشمش اومده بود... گوشیش زنگ خورد... با دیدن اسم مامانش لبخند زد- جانم مامان؟

-جانت بی بلا مامان جان. خوبین؟ اوضاع خوبه؟

اخم کرد "اصلا"- خداروشکر شما چطورین؟

-ماهیم خوبیم. میلاد خونه نیستید؟

-من بیرونم

-تنها؟

-اره

-هر چی زنگ زدم خونه کسی جواب نداد. زنگ زدم اول به اون خاموش بود.

اخم کرد- حتما خوابه

-چه موقع خوابه؟ دیروزم صداش گرفته بود. مریض شده؟

پوفی کشید- نمیدونم

-میلاد؟ مشکلی دارین؟

-نه

-خوبه که نمیگی... فقط کمکی از دست من برنمیاد؟

دستشو روی کلاهش کشید- یه کم بهونه گیر شده.

-درکش کن... باهاش راه بیا

-بیشتر از این؟

-برو خونه... چرا تنهات گذاشتی؟

به دوروبرش نگاه کرد- اصلا بیرون نمیاد.

-تنه‌اش نزار میلاد

به ساعتش نگاه کرد..دیر کرده بود-میرم خونه حالا

-نگرانم شدم...هر روز بهم زنگ میزد.

خودشم نگران شد..از ظهر که از خونه زده بود بیرون خبری نداشت ازش-میرم خونه زنگ میزنم...با عجله از بین جمعیت رد میشد به ساعتش نگاه کرد...دوباره شماره ی خونه رو گرفت...بازم جواب نداد...

وارد خونه شد...خونه تاریک بود...بلند صداش کرد...همه جا رو با عجله گشت...میدونست تنها بیرون نمیره...توی اتاق خوابم نبود...از حمام صدای ضعیف اب میومد...هر چی دستگیرو بالا و پایین میکرد در باز نمیشد...هنوز صداش میکرد...عرق یخی روی پیشونیش نشست...محکم روی در میکوبوند-تو رو خدا جواب بده...صدای ضعیفش اومد-در باز نمیشه...محکم روی پیشونیش زد..چند روزی بود در حمام مشکل داشت-عقب وایسا درو باز کنم...صداش نیومد... محکم ضربه ای به در زد..در محکم به دیوار خورد...بهش نگاه کرد...لبه ی وان نشسته بود و خودشو محکم بغل کرده بود..جلو رفت-تو از کی اینجایی؟

به چشمش نگاه کرد قرمز شده بود...دوندوناش میلرزید-خیلی دیر اومدی...محکم بغلش کرد-بیخس...توی بغلش میلرزید...بلندش کرد...بوسیدش...تموم تنش یخ کرده بود...روی تخت خوابونش پتو رو محکم دورش پیچوند...هنوز گریه میکرد-جونم...هیس!

بهش نگاه کرد... زل زده بود به تلویزیون خاموش...موهای مشکیش از کنار کلاه بافتنی سفید روی سرش بیرون زده بود..دو تا بافت کلفت تنش کرده بود با شلوار بافتنی...جورابم کرده بود پاش هنوز لباس کبود بود...رنگ و روش پریده بود...کنارش نشست...لیوان شیر داغو گذاشت روی میز تا خنک بشه...گرفتش تو بغلش-هنوز سردته؟

سرتکون داد-...

پیشونیشو از روی کلاه بوسید-باهام حرف نمیزنی؟

...

حلقه ی دستاشو محکم تر کرد-قه‌ری؟

...-

پوفی کشید-چیکار کنم اشتهی کنی؟

...-

سرشو گذاشت روی سرش و چشماشو بست-خسته شدم...چت شده؟...باهام حرف بزن...اذیتم نکن...یه نگاه کن چی به سر زندگیمون اومده...حتی درد تو بهم نمیگی...همش بد خلقی میکنی...کارت شده گریه...ببین از لج من چی به سر خودت آوردی...حرف بزن باهام؟جان میلاد بگو چی ناراحتت کرده...بگو چته؟...بوسیدش-جون من حرف بزن

توی بغلش جا به جا...دستاشو انداخت دور گردنش و گریه کرد-خودمم نمیدونم چمه..
کمرشو ماساژ داد و گونه هاشو بوسید-هیسه...گریه نکن

بهش نگاه کرد اروم خوابیده بود روی کاناپه...لپ تابو بست و با دست چشماشو فشار داد...بالای سرش ایستاد...اروم صدایش کرد-پاشو بریم سر جات بخواب
بلند شد و نشست...پاهاشو توی بغلش گرفت-همینجا بخوابیم؟...دیشب خواب بد دیدم کنارش نشست و دستشو گرفت-چه خوابی؟نگفتی واسم که چشماش پر شد-صبح که خواب بودم رفتی...ظهرم که اومدی باهام حرف نزدی اصلا پشت دستشو بوسید-بیخوش...اعصابم خورده این روزا...حالا بگو چه خوابی؟
خودشو تو بغلش جا کرد بغض داشت-ازم خسته شدی؟
چشماشو بست-نه

-شدی...میدونم...حالم دست خودم نیسه بخدا...میلاد؟

دست کرد لای موهای مشکیش-جونم؟

-هنوز دوسم داری؟

-دارم

-چرا اینجوری شدم؟

-چه جوری شدی؟

-عصبی شدم...بی حوصله شدم...بعضی وقتا دوست دارم ازت دور باشم...ولی بازم فقط تو هستی ارومم
میکنی...خودمم از خودم بدم میاد چه برسه به تو!
هنوز دستش لای موهاش مشکیش بود-بریم دکتر؟
هق هق کرد-ینی میگی دیوونه شدم؟
خم شد و سرشو بوسید-نه عزیزم...شاید دکتر بتونه کمک کنه
بلند گریه کرد-نمیخوام...من فقط...من فقط دلم تنگه
دستاش مشت شد-میدونم...
هنوز صدای گریه اش بلند بود...لبشو گاز گرفت-پشیمونی؟
یهو ساکت شد...بلند شد و نشست با چشمای خیسش بهش زل زد...محکم پرید و بغلش کرد-بخدا نه...بخدا
پشیمون نیستم...
چشماشو بست و نفسشو ول کرد.دستاشو محکم دورش حلقه کرد-میدونم..
.
اروم توی بغلش خوابیده بود و دست میکشید روی ریشاش-میلاد؟
-جان؟
-تو حموم که گیرافتادم ترسیدم
بوسیدش-همیشه گفتم وقتی تنهایی نرو حمام...فردا قفلشو درست میکنم
-دیر اومدی
از خودش بدش اومد "لغت به من" دوباره بوسیدش-نمیخوای خوابتو تعریف کنی واسم؟
با مشت کوبید روی سینه اش-خواب دیدم یه دختر موبلندی رو گرفتی تو بغلت.
چشماشو بست...پگاه...موهای بلندش...فرای خوشکلیش...موهای خرماایش...لبخند زد-چرا از اتاق خواب بدت
میاد؟...ببین اوارمون کردی.
دوباره مشت زد توی سینه اش-توی اتاق خواب من بودی
از حرص صداس خنده اش گرفت-چیکار میکردیم؟
اینبار مشتتو توی سرش کوبید-کوفت...نخند...چه خوششم اومده...روشو برگردوند-هی واسه من لبخند میزنه.

با صدای بلند خندید... داشت یه کم از اون فاز افسردگیش بیرون میومد... از پشت محکم بغلش کرد- کاری نداره میتونی تو هم کلاه گیس بزاری... بلند باشه... فر باشه... خرمایی هم باشه
جیغ زد- میلاد

محکم فشارش داد- ای جونم... امشب بعد از حدود یک ماه دوباره میخندیدند... خبری از دعوها نبود... خبری از بهونه گیریا نبود... ولی هنوز نگران بود... باید یه فکری به حال این افسردگیش میکرد... شاید بدتر میشد...
دل لک زده

برای یک عاشقانه ی آرام

که سرت را بگذاری روی سینه ام

گله کنی از تمام کابوسهای شب های نبودنم...

بوی عطر کافایت برای تمام زندگیم...

آخرین قاب عکسو دستمال کشید و به میخ روی دیوار اویزون کرد... کمی عقب رفت... به عکسا نگاه کرد... این دیوار بهترین قسمت خونه بود... پر بود از خاطرات... عکس همه بود مامانش... باباش... پرهام... مینو و فرزاد و ماهان... به جای رژلب قرمزش روی گونه های امین لبخند زد... همه بودند... همه... روی بزرگترین قاب عکس دیوار بیشتر مکت کرد... توی بغلش لم داده بود و گریه میکرد... این عکسو مینو با گوشیش گرفته بود... یادشه اون لحظه داشت دم گوشش میگفت- از خودم بدم میاد وقتی میدونم بخاطر چی باید شب عروسیمون اینجوری گریه کنی... لبخند زد... روی شکم برآمدش دست کشید... شب عروسیشون تا نزدیکای صبح تو بغلش گریه کرده بود... مردش اون شب ساکت بود... با نوازشش با بوسه هاش ارومش کرده بود...

روی کاناپه نشست و پاهاشو دراز کرد... بالای سرش با اخم ایستاد- بهت میگم مثل ادم یه جا بشین...

لبخند زد- بخورم اخم اقامونو

- پگاه؟

خندید- وای چرا داد میزنی؟ باشه بابا نمیخورم

نفسشو بیرون داد- یعنی دلَم میخواد بزمنت

اخم کرد- غلط کردی

کنارش نشست و پاهاشو گذاشت توی بغلش و ماساژشون داد- عزیزمن بین چه پفی کرده بس که سرپا ایستادی

موهاشو باز کرد و به پاهای تپلش نگاه کرد-خونه رو خاک برداشته بود

پاهاشو اروم از کاناپه اویزون کرد-من نگفتم ظهر که اومدم خودم دستمال میکشم?... بشین این روغنرو بیارم...
روی کاناپه خوابیده بود و تمر هندی میخورد...مردش روی زمین نشسته بود و روغنی که مامانش داده بودو
روی شکم گرد برآماده ش میمالید...لبخند زد-مرد زندگی به تو میگن...

-پرو نشو...من واسه خاطر خودم این کارو میکنم...فردا که دنیا اومد فسقل باباش...من میمونمو یه خانم چاقی با
بدن ترک خورد

با انگشت دماغشو گرفت-خیلی بیشعوری

خندید-نچ...پگاه حرف بد؟فسقل بابا یاد میگیره.

-دلَم ضعف میره

تمرو از دستش کشید-اینا چیه میخوری؟؟مامان میگفت سیب بده بخوره بچتون خوشکل بشه

دماغش چین افتاد-سیب دوست ندارم

-پاشو بشین کمترم بمالم

-نمیخواه

-پاشو بینم...تنبل شدی

بلند شد-بزار یه چیزی بخورم

-بشین...چی میخوای؟

-اول برو واسم یه لباس بیار بپوشم...

-همینو بپوش دیگه

-نچ...یه پیرهن خودتو بیار

-پگاه تمام پیرهنای منو روغنی کردی

-برو دیگه.

سر گاز ایستاده بود و تخم مرغو هم میزد-برو رب گوجه بیار

در یخچالو باز کرد-اینا چیه تو هوس میکنی؟

-فسقل باباش میخواد

رب گوجه رو داد دستش و خندید-فسقل باباشه

رب گوجه رو با تخم مرغ قاطی کرد از بوش بیشتر ضعف کرد-دوغو تو یخچال بیار...نونم بزار تو مایکروفر که خشک بشه

در یخچالو باز کرد-پگاه این کنجدارو بریز روش بخور

-دماغشو چین داد-نگو بدم میاد

لقمه گنده ی دستشو گرفت سمتش و خندید-بیا همسر دلم سوخت واست

لقمه رو از دستش گرفت و چپوند توی دهنش-دست طلا

لیوان دوغو سرکشید-الهی شکر...سیر شدم...برو بالشتمو بیار یه کم دراز بکشم

نون دستشو کشید ته ظرف تخم مرغی-امر دیگه؟

-برو دیگه...

-بزار فسقل بابا دنیا بیاد دارم واست...

-با دهن پر حرف نزن...اینارم جمع کن جون پگاه

خوابیده بود روی دست چپش..با تکوناش لبخند میزد-بیا دیگه...داره تکون میخوره

کنارش خوابید و دست گذاشت روی شکمش-نه خودت میزاری بکارام برسیم نه فسقل باباش...کو؟

دستشو گرفت و گذاشت زیر شکمش-اینجا

بلند خندید-ای جونم...چقدر تکون میخوره

-یوآش ترسوندی بچمو

محکم بوسیدش-باید به صدام عادت کنه.

لبخند زد-دیشب داشتم واسه مامانت میگفتم خیلی تکون میخوره گفت به خودت رفته شیطونه

-راست میگه به تو رفته...من از بچگی اروم بودم

-مامانتم گفت

-پگاه؟

-جون پگاه؟

-دوست دارم وقت زایمانت پیشت باشم

اخم کرد-...

-باشه اخم نکن...هرجور تو بخوای

خم شد و بوسیدش-منم میخوام ولی...

از خواب پرید...همه جا تاریک بود...عرق کرده بود...سرشو کرد سمتش...روی شکم خوبیده بود و اخم کرده بود...دستشو دراز کرد و اخمشو باز کرد...تکون نخورد...خوابش زیادی سنگین بود...اروم از تخت پایین اومد و از اتاق بیرون رفت...دلش یه چیز ترش میخواست...در یخچالو باز کرد و لواشکایی که مامانش درست کرده بود بیرون آورد...کاسه ی گوجه باغی رو برداشت...روی مبل نارنجی کنار پنجره سالن نشست...به بیرون نگاه کرد بارون میومد...به کاسه گوجه سبزا نگاه کرد...لبخند زد...مردش یادش نرفته بود و اسش نعنای خشک و نمک بریزه روش...یه دونه خورد و چشماشو بست...-پگاه دلت درد میگیره

-نچ...نمیگیره

-وای به حالت اگه درد گرفت

-مثلا چیکار میکنی؟

محکم گرفتش تو بغل و لباسو بوسید-من غلط بکنم کاری کنم

-نکن میلاد میپره تو گلوم

گوجه سبزو با دندون و زبونش از تو دهنش کشید بیرون-دیگه نمپره

به چشمای خمارش نگاه کرد و دستاش پیراهن چارخونشو چنگ زد صداش میلرزید-تو دهنی من بود

زبونشو کشید روی لباس صداش گرفته بود-مگه بار اولمه؟

سرشو کرد توی گودی گردش و عطر بدنشو با ولع نفس کشید صداش درنمیومد-نه

گردنشو لب زد و دستاشو روی کمرش بالا و پایین کرد صدای اونم درنمیومد-دیوونتم پگاه...

با صدای پا چشماشو باز کرد و دستشو گرفت جلوی چشاش-خاموش کن چراغو

-تو تاریکی چرا نشستی؟

چشمای خیشو پاک کرد-همینجوری.

نردیک تر اومد-گریه میکنی؟

خندید-نه بابا...گریه چیه از چشم اب میاد

-نصف شبی چیکار میکنی اینجا؟

کاسه و لواشکارو بالا آورد-دلم خواست... چرا بیدار شدی؟

خندید-از دست تو...تشنم شد بیدار شدم...دیدم نیستی

راه افتاد سمت اشپزخونه و در یخچالو باز کرد دیگه میلی به خوردنشون نداشت-برات اب میارم

از پشت گرفتش تو بغل و خمیازه کشید-میشه به جای اب تو رو بخورم؟

سرشو برگردوند و بوسیدش-نچ

صاف ایستاد و دستشو کشید روی لباس-ببین لبای تو هم خشک شده...خم شد و بوسیدش-من بیشتر ار اب

تشنه ی تو هسم

خندید-بریم بخوابیم

-دستشو گرفت و بطری ابو سرکشید-بریم که خواب از چشمم پرید

دستشو کشید روی سینه ی لختش و با موهای فر کوتاه روی سینه اش بازی کردو نفسشو بیرون داد-خدایا از

داده و ندادت شکر...

تو قدرمطلق منی

در اغوش تو ...احوال من

همیشه مثبت است...

روی تخت خوابیده بود و سرش توی لپ تاب بود.از صبح داشت کارای عقب مونده رو انجام میداد.گوشیش

کنارش ویبره رفت.با دیدن پیام پگاه اخم کرد_میلااد من واقعا به کمکت نیاز دارم...گوشیشو پرت کرد زیر

بالشت و لب تاپ بست.راه افتاد سمت سالن از پشت دیدش که روی کاناپه ی روبروی تلویزیون نشسته بود...به

زن مجری نگاه کرد خیلی انگلیسی غلیظ حرف میزد.-میفهمی چی میگه؟

رسیده بود بالای سرش-این چیه زدی به صورتت؟

...

-چرا حرف نمیزنی؟

بهش اشاره کرد که نمیتونه حرف بزنه. کنارش نشست. به اراد نگاه کرد همینجور که شیر میخورد با چشمای درشت به صورت مامانش زل زده بود. خندید-پسرم ترسیده

با ارنج محکم کوبید توی پهلوش. به اخمش نگاه کرد و بلند خندید-ای خدا زن لالم نعمتیه!

دوباره ارنجشو کوبید به پهلوش. اراد دیگه شیر نمیخورد و بهشون نگاه میکرد-بیا بغل باباش...همون موقع صدای الارم گوشیش اومد. ارادو گذاشت تو بغلش و دوید سمت دستشویی. خندید-مامانت یه کم خله!

اراد با دهنش صدا درمیورد. روی پاش خوابوندش و شکمشو بوسید. صدای خنده های بلند اراد توی خونه پیچید. بلندش کرد و روی پاش ایستاده نگهش داشت. اراد بالا و پایین میپرید و صداهای نامفهوم درمیورد... با صدای جیغ پگاه برگشت سمتش-میلاذ تازه شیر خورده... نکن اینجوری. تا اومد جوابشو بده یه چیز داغ ریخت روی پاهاش. به اراد نگاه کرد که بی حرکت ایستاده بود و با چشمای درشت شده نگاش میکرد-ای تف تو روی بابات. پدر س. گ چیکار کردی؟

پگاه بلند خندید و زد پشت گردنش-چرا به خودت فحش میدی اخه؟ بچم باباشو خیلی دوس داره که روش دیش میکنه. مگه نه مامانی؟

اراد دوباره بالا و پایین پرید و میخندید. به پگاه نگاه کرد-الهی شکر زبونت باز شد؟ تو چرا اینو پوشک نکردی؟ کنارش نشست-مامان گفت همش پوشکش نکنم بزارم یه کم ازاد باشه...میلاذ صورتم روشن تر نشده؟ جوانه گندم با ماست زده بودم...نباید حرف میزدم چروک میفتاد.

ارادو هول داد تو بغلش-خیلی روشن شدی چشممو میزنه نورت...بگیر بینم بچه رو...وسط کاروزندگیم پیام داده بیا کارت دارم...بگیرش برم لباس عوض کنم.

پگاه بلند شد-بگیرش تا شلوار بیارم واسش.

به اراد نگاه کرد. انگشت اشاره شو میخورد-رو من تخلیه میکنی دارم واست...همون موقع انگشتشو درآورد و مایه سفید ماست مانندی ریخت روی لباسش.

داد زد-پگاه بیا بینم...پگاه؟

از صدای دادش اراد زد زیر گریه. پگاه با دو اومد-چته تو؟ بچمو ترسوندی.

-بین چیکار کرد.

ارادو ازش گرفت-جانم مامان گریه نکن...حفته تازه شیر خورده هی بالا و پایینش میکنی.

بلند شد. راه افتاد سمت حمام اتاق خواب و غر زد- بدهکارم شدیم... صبح حمام بودم... باز باید برم... صدات کردم
حولمو بیار واسم

وارد حمام که شد صدای پگاه اومد- پرو مگه من نوکرتم?... حولتو میزارم پشت در حمام...

حوله رو انداخت روی دسته ی مبل اتاق و همینطور که سمت بیرون میرفت شلوارشو پوشید... وارد سالن که شد
لبخند زد. پگاه و اراد روی قالیچه کوچیک کف سالن زیر نور افتاب دراز کشیده بودند... سمتشون رفت و کنار
پگاه دراز کشید و روی فرای خرمایشو بوسید- چرا اینجا خوابیدین؟

- هیس. داره خوابش میبره... گذاشتمش یه کم زیر افتاب... اینجا همش هوا ابریه. امروز که افتابیه بچم یه کم
بدنش حال اومد.

به اراد نگاه کرد. چنگ زده بود پیرهن حریر پگاه رو گرفته بود و شیر میخورد. چشماش خمار شده بود. لاله ی
گوش پگاه رو دندون ارومی گرفت و پیچ کرد- فکر کردی مثل توه از زیر نور خورشید خوابیدن خوشش بیاد؟
پگاه خندید- نکن قلقلکم میاد... نه ولی مامانم گفت افتاب واسش خوبه.

خم شد روی پگاه و اروم ارادو بوسید- باشه.

- میلاد بزار بخوابه از صبح خسته شدم بس که سر بغلم بوده.

لب پگاه رو اروم بوسید و پشت سر پگاه دراز کشید- امروز کار عقب مونده زیاد داشتم... ببخش کمک نکردم.

پگاه اروم از اراد جدا شد و لباسشو صاف کرد. برگشت سمتش و پیشونیشو بوسید- میدونم... فردا هم تعطیله
جبران کن.

بغلشو باز کرد- باشه... بیا تا خوابه مزاحمون نمیشه.

پگاه خم شد و بوسیدش- تا خوابه برم حمام?... زود میام باشه؟

لبخند زد- برو عزیزم

پگاه بلند شد و از روی مبل کوسن برداشت و زیر سرش گذاشت- پسرای خوبی باشین تا پیام.

سرشو بلند و طولانی بوسیدش. ازش جدا شد- زود بیا...

کنار اراد دراز کشیده بود و بهش نگاه میکرد. توی خوابم لباسو با صدا تکون میداد. قیافش شبیه پرهام بود. کپی
پرهام شده بود فقط چشماش و موهاش شبیه خودش شده بود... پگاه عاشق چشماش بود که وقتی میخندید
بسته میشد... موهاشم دوست داشت چون فر و مشکی بودند... برعکس خودش که موهاشو دوست نداشت واسه

همین همیشه کوتاه کوتاشون میکرد... بعد از ازدواجشون به اصرار پگاه چندباری گذاشت بلند بشن... دوست داشت بچه ی بعدی دختر بشه... یه دختری شبیه پگاه... دخترشون باید حتما چالای پگاه رو هم داشته باشه... و موهای روشن فر... هنوز وقتی یادش میومد پگاه از سر لجبازی موهاشو کوتاه و مشکی کرد عصبانی میشد... دوران بدی بود... اول ازدواجشون همه چیز خوب بود... خوب نه عالی بود... ولی کم کم پگاه از غربت و دوری از خانوادش بهونه گیر شد... همش قهر و دعوا بود... زندگیشون جهنم واقعی شده بود... پگاه با هر بهونه ای جیغ میکشید... بیشتر از صدمه بهش گفته بود بخاطر بچه بازی و حماقت تو بود که ما الان اینجا هستیم... خودش پشیمون نبود از اومدن... اینجا توی یه آزمایشگاه خوب کار میکرد... همه چیزم داشت... خودشم دلتنگ میشد ولی دیگه خبری نبود از دعوها و جنجالای زندگی فرزند و مینو... خبرش میرسید که هنوز باهم اختلاف دارند ولی مهم این بود که الان زندگی خودشو پگاه اروم بود...

بدنشو کش داد و به اسمون نگاه و زیر لب زمزمه کرد-خدایا شکرت
خوشبختی یعنی بودن تو...

در نبرد انسان های سخت و روزهای سخت
این انسان های سخت هستند که میمانند
نه روزهای سخت...

بیخیال خشک کردن موهای خیشش شد... بالای سرش با کلیپس بستش... به دامن مشکی کوتاش دست کشید و تاپ گردنی سرخایشو صاف کرد... از وقتی اراد دنیا اومده بود کمتر به خودش میرسید... پسرش بغلی شده بود... حتما باید بغل بود وگرنه اروم نمیگرفت... دوست داشت از پشت بگیرنش توی بغل تا بتونه همه جا رو ببینه... کرم مرطوب کننده رو پشت دستاش مالید و سمت در رفت ولی پشیمون شد و برگشت... گوشواره های بلندشو گوش کرد و رژ قرمز زد... با لبخند از اتاق بیرون رفت... بالای سر پدر و پسر ایستاد... هر دو خواب بودند... دلش واسه مدل خوابیدنشون ضعف رفت... میلاد روی شکم خوابیده بود و دست و پاهاشو باز کرده بود و اراد مثل عقربه های ساعت دور زده بود و پاهای تپل سفیدش سمت شکم میلاد بود... برگشت توی اتاق و پتوی نازکی آورد... ارادو درست خوابوند و اروم روی کمرش زد تا بیدار نشه... پتو رو روی پدر و پسر انداخت... اول موهای میلادو بوسید بعد موهای ارادو... جنس موهاشونم حتی یکی بود... بالای سرشون نشست و کتاب دعاشو دست گرفت و زمزمه کرد-السلام علیک یا ابا عبدالله...

کنار شوهر و پسرش اروم دراز کشید و با آرامش چشماشو بست...حدود دو سال و خورده ای از روزای سخت زندگی میگذشت...فهمیدن باباش...رفتن میلاد...بی قراری و دلتنگیاش...یادش بود نبود میلاد سخت گذشته بود...شبایی که تا خود صبح گریه میکرد...یه ترم مشروطیت...دلسوزی مامانش و نگرانی های باباش...یادشه اون شبی که رفت خرابه خونشونو دید...همون شب دیگه طاقت نیورد و جواب پیامای میلادو داد...تا خود صبح پشت تلفن گریه کرده بود و صدای گرفته ی میلاد حالشو بدتر کرده بود...میلاد گفته بود برمیگرده...قبول نکرده بود میدونست برگشتنش اسون نیست...میلاد پناهنده شده بود...دردسر داشت برگشتنش...میلاد باهش حرف زده بود تا خود صبح التماس کرده بود دوباره یه فرصت بهش بده...دلش تنگ بود...دلتنگی میلادو حس میکرد...قبول کرده بود اما اینبار با شرط راضی بودن باباش...گفته بود حاضر روی خواستنش بایسته...گفته بود حاضر بخاطرش بره انگلیس...میلاد وقتی شنید بود گریه کرده بود قول داده بود جبران کنه...فرداش میلاد زنگ زده بود به باباش...شبش عمو فرهاد و خاله پروین اومده بودند خونشون...اون شب میلاد و باباش و عمو علی تا چند ساعت از اسکایپ حرف زده بودند...خودش حرص خورده بود و میعاد کنارش میوه میداد دستش و بهش میگفت زن داداش...عید همه رفته بودند دبی خونه ی داییش...میلادم اومده بود...یادش بود اشکای توی چشمای میلادو وقت دیدنش...حرف زده بودند...باباش سخت راضی شد...این بار خودشم گفته بود میخواد...باباش فقط نگاش کرده بود...گریه کرده بود جلوی همه...جلوی همه به باباش گفته بود میلادو میخوام ولی باید از ته دل راضی بشی...راضی بشی حتی اگه ده سالم طول بکشه...باباش ساکت مونده بود و میلاد از خونه داییش با عصبانیت زده بود بیرون...شب برگشته بود با عمو فرهاد و باباش رفته بودند بیرون...آخر شب که برگشته بودند باباش محکم بغلش کرده بود دم گوشش گفته بود: به خودشم گفتم اخ بگی دنیارو رو سرش خراب میکنم...جلوی همه جیغ زده بود و بالا و پایین پریده بود یادش مونده بود پشت دست باباشو ببوسه...همون عید عقد کرده بودند و برگشته بود ایران...تا تابستون طول کشید که کارای رفتنش درست بشه...تابستون همه رفته بودند دوباره دبی...لباس عروس پوشیده بود و جشن گرفته بودند...فقط خودشونیا بودند...شبش توی اتاق خونه ی داییش میلاد کمک کرده بود لباس عروس خوشگلشو دربیاره و تا صبح تو بغلش گریه کرده بود فرداش با میلاد اومده بودند اینجا...اوایل همه چیز خوب بود دلتنگی داشت ولی میلاد ارومش میکرد ولی کم کم از این شهر بدش اومده بود...خودشم قبول داشت بداخلاق شده بود و زندگی رو برای هر دوتاشون سخت کرده بود...خم شد و پیشونی میلادو بوسید...اونروزا به مردش خیلی سخت گذشته بود...تو همون گیر و داد که خودشم باورش شده بود داره افسرده میشه حامله شده بود...با حاملگیش همه چی تغییر

کرده بود... حالش خوب شده بود... به اراد نگاه کرد و دستاشو مشت کرده بود. کف دستشو باز کرد و بوسید... اراد زندگیشونو نجات داده بود... یادش بود چقدر از رایمان ترسیده بود. قرار بود بره ایران اونجا اراد دنیا بیاد ولی میلاد ناراحت شده بود. بخاطر میلاد مونده بود... سه روز قبل از زایمانش مامانش و خاله پروین اومده بودند... نفس عمیقی کشید و کتاب دعاشو توی بغلش فشار داد... درست از فردای رفتن میلاد شروع کرده بود هر شب زیارت عاشورا خوندن و تا الان ادامه داشت. خدا بزرگی کرده بود... خدا خواسته بود و بخشیده بود و الان اینجا بود... کنار میلاد و پسرش زمزمه کرد- الهی شکر...

با بوسه ی میلاد بیدار شد. برگشت سمتشون نگاه کرد. اراد و میلادم نگاش میکردن لبخند زد- خوابم برد. میلاد دوباره بوسیدش- شما قرار بود یه دوش بگیری بیای پیش من خانم...
 - اومدم خوابت برده بود
 - حالا چیکار کنیم؟ این بچه یه لحظه راحتمون نمیزاره؟
 ارادو بغل کرد و بوسید- این جون مامانشه دلت میاد؟ نگو به بچم اینجوری.
 میلاد دوتا شونو گرفت توی بغل و هر دو رو بوسید- اراد فسقله باباشه
 دست ازادشو کرد توی موهای فر میلاد- میلاد؟
 - جون مبلاد؟
 - من خیلی دوست دارم
 میلاد خم شد و پیشونیشو بوسید- من بیشتر
 - میلاد؟
 - جون دل میلاد؟
 - ما خیلی خوشبختیم مگه نه؟
 میلاد حلقه ی دستشو تنگ تر کرد. اراد وسطشون غر زد- هیس بابا جان بزا مامانت داره دلمو اب میکنه
 اراد هنوز به خاطر جای تنگش غر میزد- اراد مامان اگه گذاشتی یه کم من ناز پیام واسه بابات.
 میلاد بلند شد و نشست- پگاه؟
 - جونم؟
 - پاشو بریم تو اتاق

خندید-ارادو چیکارش کنیم؟

میلاذ کلافه دستی توی موهاش کشید-تف تو روی بابات بیاد بچه

خندید-میلاذ؟

-پگاه داری دیوونم میکنی با این ناز صدات

بلندتر خندید-تو عزیز منی

میلاذ خم شد روی خودشو اراد و بوسیدش به غر زدنای ارادم توجه نمیکرد.یه لحظه جدا شد-پگاه تالا گفتم

چقدر دوست دارم؟

خندید و سر تکون داد-نه

-خیلی...خیلی خاطرت عزیزه...خیمه زد روش و بوسیدش و اصلا به غر زدنا و دست و پا زدنای اراد توجه نکرد...

عشق یعنی وقتی که دستتو میگیرم

مطمئن باشم که از خوشی میمیرم

عشق یعنی وقتی که بیقرارت میشم

مطمئن باشم که تو میمونی پیشم

...

از صمیم قلبم...با همه احساسم

پای تو موندم تا...خودمو بشناسم

وقت دیدار تو...زیر نور ماهه

باتو تا خوشبختی راهمون کوتاهه

...

تو ماه منی...بتابو بمون

دلم روشنه به ایندمون

یه آرامشی تو رفتارته

دل من تا ابد گرفتارته

...

عشق یعنی وقتی بیقرارت میشم

مطمئن باشم که میمونی پیشم

پایان ۹/۱۲/۱۸

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اسفند ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member299665.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com



WWW